

صاحب سحر شوق خفین کن ای کج
از نسبت حج و عمرت زلب لطمه میبرد
سبل مال زلف و سر و آریک
از کج مع من رضا طیل و دره
کل را حال حیل
در و بستان هر کج
رختان و دیو بی
از کج

شرم کینان مجنونی و بجهنم	سخن خطایه در معرکه عیان شود
مصرعی سرترند از لب فکرت صا	
اگر آتلف به سلسله جهان نبود	
پیه نبود که شد از سینه افکار سفید	چشم دایم شده از شوق مکرر سفید
در دیاری که تو از جلوه فروزان	کل زجالت نشود بر سر بار سفید
پیش من دم نتواند ز نظر باری زد	گرچه شد دیده یعقوب در یگار سفید
انقدر هم می ارنجست به نوحام	که کنم دیده خود در قدم یار سفید
سحق کن مالدت آید ز سیاهی پرده	بچرخ زاهدی کنی جبه و ستار سفید
صاب از دست داده جام می گلورا	
از گدازه شود جوار طرار سفید	
بروانه که کرد تو یکبار میرد	از شاخسار شعله سرور و آرم میرد
زولیده موی باش که سر میدهد	مرکز مال طره دستار میرد
امروز نوبت حاکمانه کعبه	از شوق بوسه شل سوار میرد
تا در بجل کشد کمر از کترا	از شوق چشم حلقه زنا میرد
لطافت نشسته حکمتی بکارت	چشم جباب از بی رفقا میرد

بیمار فوت و کل افغانی و مانع
از دست قویج و نور در جلع
است از آن سکه ایجهان

چنان فرموده و ای اهل نعم را دیدم
که بوی کوهی در کف چهره
برافروخته و خطه شوقی پای
میل بود که از کوه سار عامه
که در فضای

فان زودى نيكو كورطه

هر که بخواهد که در این عالم زیاده را بداند
 از این عالم که در این عالم است
 از این عالم که در این عالم است
 از این عالم که در این عالم است

درین زمانه که خون خورده درین زمانه که آینه خانه برد زخم من که ز الماس رونجی تا تعاف تو یک خشم کار عالم نظر بصری ناکوش است موج میان تیره دلا و شمشیر	شراب خوردن اجابت تارکی زان رکابی سیاه تارکی مکتب فانی مهتاب تارکی ترجم از دل قصاص تارکی اگر چه بر تو مهتاب تارکی تراغ آینه و آب تارکی
--	--

غریبه است و کی صاب
 شکر عاشق تیار تارکی

حرف آتلف از دل دیوانه حلقهها در گوش مرغان نغمه شوخی که در بر کاس مصور آسمان سبکدل را خیمه اشک او که در شهری سر کاد دیوانه خون و لاش این میدان استند از هم خاکساری بود چون کبریا	این شب که ماه از خانه ماسد بامک ناقوسی که از خانه ماسد دور اول از لب سحابه ماسد دود آبی که مصیبت سحابه ماسد شورشی که ماری طفلانه ماسد این صلا از گوشه سحابه ماسد این عیار از آستان خانه ماسد
---	--

هر که بخواهد که در این عالم زیاده را بداند
 از این عالم که در این عالم است
 از این عالم که در این عالم است
 از این عالم که در این عالم است

نزد از دوزخ سوزان کشتی
 زنجیر است توان با شمع جانی
 عجب در کج زندان است که
 سر در صید دل میکند چنان
 ز خطره بیابان حیات
 ز جوی کباب آلود می شود

ز میا کی خا بای عجب
 که اجانبی که بر آب و گل
 عجب خضاب کبر و راه از حق
 ز روی صدق مراد که بکبر

موقوف نشستی از دوستان
 بساط دوستی در جیب و جانی

پادشاهان این عالم
 نلای که در این عالم دارد

چو کل بر روی افغان
 خزان ما میدی که درون تبار

عجب غنای که در این عالم
 بای میوه انار و انار

مطلن عمان کند سحاب موج
 در می کجا عمان سوس سوان

صاحب دماغ جاوید کبریا
 بوی گل از شکاف قفس میوان

مدام از عشق جوشی در دل پیوسته	چو دریا مطرب عاشق درون پیوسته
ز چشم بد که مدار و سیاهی الجوی	جمال مفعول رانل شب آویخته
تیسریت خود دار می روح چاه	لمبانی ترا در خلوت امه
نباشد سرکشی از خانه مو اهل صورت	برای صید مردم خرد نیمه
ز بین پاک اکیریت بهر دانه فابل	هنال دوستی راسینه بکنه
ترقی در شناسای بودار باب	له از خط مراتب این نیاز امه
نشد عهده های مشکل از فکر کهن سالان	شراب کهنه از بهر غم ویریه

میا و بر زبان می برده حرف عشق
 که دل این کو سر شهوار کنه

خط از میا کی ان حسن عالم کرمی	له جو سر بر خود از خوریزی شمشیری
جو ز امت و غالب حیفی کبر	له مجنون با کمال ضعف کوشش سر می
تیسریت دل از غبار خطرون	له یای سیل لایحاک و اسکرمی

نزد از دوزخ سوزان کشتی
 زنجیر است توان با شمع جانی
 عجب در کج زندان است که
 سر در صید دل میکند چنان
 ز خطره بیابان حیات
 ز جوی کباب آلود می شود

دل که مرا کرم یار پس دارد
 سواره سوخته زان امر دارد
 زانوی منم خرم غایت دارد
 که غنچه را دل نشسته دارد
 چراغ غلوت یک که نه سوختن
 در آله دل و اندام دارد
 شکستگان جهان بودای هم
 دل مرا سکن رفت یار دارد

یوی می لب جام می بوسیدی یا وراق پریشان رخسار کردیدی بعیاری ز مردم خویش او دیدی ازین کار صایک دمان چیدی	ز کیفیت نباشد جلوه و توان اگر در یونهاران واکردی خیم نذار و جوشیانی ثمر آئین مردم نمی از زخم خار و خنکهای سیرا
---	---

ز خود برون شده برگ سمنخواهد و گرنه سوخته ما شرر سمنخواهد شب وصال نسیم سمنخواهد که تلخکامی در پاش سمنخواهد میان نازک موران که سمنخواهد و گرنه رقص دل سمنخواهد زاده و ناله دل ما اثر سمنخواهد که باغبان شجر بی ثمر سمنخواهد تر آکسی که زمین شتر سمنخواهد که زاده و راحله و مسفر سمنخواهد	دل رسیده ما بال و پر سمنخواهد دل از ضعیف مواری نمیتوان برداش چه حاجت بمشاطه رلف مشکین بنام ادا می خود و اکدار عاشق ز ناما می حسن سحر سیاح لب ز کاهلی تو مقید بر سمنما شده شبی بروز کند چون حسن ناله چنان مباحث که بروش خاکبای چشم که حسن را دنیا فیه تمام از ان مرا سفری بخود می خوش آمده
---	--

غفلت دل از شراب باغ وین
 نادر ای در شمع از آتشین
 میگردید بر سر شمع غلوتین
 دیده از آب غلوتین
 رده بر روی آب غلوتین

تجلی می بیند که در دین و دنیا
سروان که در دین و دنیا
می بیند که در دین و دنیا
سروان که در دین و دنیا
می بیند که در دین و دنیا
سروان که در دین و دنیا

صاحب غیب بود که جادو
ریح ملک غیب بود که جادو

پیشانی دل شکست
عافیت کشد زنت که بد کرد

نکته اطفال بدو ایکی ما افزود
خنده که کتب که سار و دوا لار

فصلنامه اندوختن غنایان
لاله را دل گردان صح اگر دود

قطره تا به سبکیم تواند کرد
چون باشد که خاطر دیرا کرد

صیقل آینه غیب همان در غیب
دل کار است بهیم مصفا کرد

دل غایت زده آینه کیان
در دل ساد و باطل که خرد

نقطه سحرین صوفی بود که کرد
السنه که هم از کمال سحر کرد

نکته که بی غری دام مار کرد
نکته که بی غری دام مار کرد

می کند دایه محبت ما ما ما را اما
شد ز خط لعل لب می کون او پیر
میرند بر آتش لب سکان این
میفاید مرقد بر خط مشکین سج
نیت ممکن که بر آبرو نیکبائی
ماه نواز مهر عالم آب افرو
چشم را در نو بهاران آب افرو
سوزش روانه در مهتاب افرو
عشق اسباب حج و تال افرو
مرقد از نش حبت محراب افرو

میفاید عبا حسن صایب جا

حیث که مرقد آب افرو

پروین خود کسی که پی مد عار و
در محفل که آینه روبر قفار و
عاشق ز موی سبای تدبیر قار و
سر کس کند نماز برای قبول خلق
حیرت بهم منحور دواز عشق و
ششم تا قباب رساند خوش
عامت فیض صحبت دل های پاک
دار و کسی که سر ته مال جیش
برشت بام کعبه یک سوار و
چشم و دل ندیده عاشق کجا و
در سوختن شکی از بویار و
برشت بام کعبه یک سوار و
آتش رو کشاده بود سر کار و
دل های آب گشته تا ما کار و
ز آینه خانه مر که رو و با صفا و
سحرار و دسائ مال سحر و

نکته که بی غری دام مار کرد
نکته که بی غری دام مار کرد

نکته که بی غری دام مار کرد
نکته که بی غری دام مار کرد

خون دل نه در سلطه نین تا نور و لعل
 مگر کزین پیش چون کسار دسیه زو
 یگانگی حق و افسوس در باره
 خون صد فزون درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره

سینه چاک مرا بچینه زون بکن	سر سر خار اگر سوزن عیسی کرد
عین در پرده ماموس نماند صا	قاف پوشیده کجا از غشا کرد
دل دیوانه من ارسیا می نمیکرد	دم شمشیر برق ارسیا می نمیکرد
طلبکار تو از شوق آتشی در بر ما دار	له چون سیلاب از سر کزانی می نمیکرد
مگر خود روی کرد آن کرد و دارد آن	و گرنه این ورق از رخ آبی می نمیکرد
سزای خاکمال خط می گشت تیر خا	له و مطلب زو اسر که گاهی می نمیکرد
بج امید ما ای فلکگاه آرزو مند	زیر کرد و ایند طرف کلاسی می نمیکرد
له همین ناصح پیر و می آید بسایم	له این مانترا ابرسیا می نمیکرد
له این مرغ شب بی تپان ارام	بغیر از دل که از لافسیا می نمیکرد
منم گز روی شناساک او بی بهره ام	له این خار از زریں کجایی می نمیکرد
محو آن افسون که دل چشم از پر واری	بجای خویش از سر بر کجایی می نمیکرد
له این بی سرو پایمیکد از در و در	له اقبال خوں صاحب کلاسی می نمیکرد
ز محراب و ابرو تو ای شکر و لیا	لج امید ما از سر کجایی می نمیکرد
ز چشم بد خدا خورشید ما را	له حش از چشمش سر کجایی می نمیکرد

درین راه بود که به راه
 از مروت بود که به مروت
 طوطی را که به طوطی
 منت بر خا با تملک ادا ده
 چون به بوی طوطی

با جان بی فتنه و افسوس در باره
 خون دل نه در سلطه نین تا نور و لعل
 مگر کزین پیش چون کسار دسیه زو
 یگانگی حق و افسوس در باره
 خون صد فزون درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 طرف لاله رخسار نطق
 دایع بر روی عم افاد حکایت
 عشق بیابک مراد که جان
 چو قیامی که در آن سوی که میاید
 دهن لاله و گل
 جگر سوخته که در آن سوی که میاید
 نین در سلطه نین تا نور و لعل
 مگر کزین پیش چون کسار دسیه زو
 یگانگی حق و افسوس در باره
 خون صد فزون درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره
 مگر در دم که درین خود کم نهصد باره

ما را که با یکدیگر می بینید
 در پی توفی لطف داری و می بینید
 کائنات را که همه را خود در دم خدایت
 صیقلی ازین کوه سوری که کوهی بی
 پستی و فراوانی ازین تنهی که کوهش کوه خدایت
 که کوهش کوه خدایت

چون چشم آب ز روی که جاس
از خیر آن توان طعم ربودن
در خون دل خود ز شفق غوطه زد عشق
کلبه ام زد من و مرغان همه بی شرم
از غلوت آینه عفاک برآید
دل چون کسی از دست یماک برآید
نماید نفس از جگر چاک برآید
زین نسی چون نظریاک برآید

دست‌ی که در آیام خزان ملک برار
سپهرت چو گل چو گل صندارین باغ صفا

حال موز و نشت مر جابر رخ و لعل
 رو و میت محو تنجال ز لب عن لعل
 نقش شیرین را حمله سر سودا داده
 چشم رخمی و امکا و عشق را در کار
 یکد آفر نخلت کا محو نیهای دیر
 با خیال روی کل از محبت کل یار
 از حرم عشق ما را سبکس بیرون کرد
 مقلای شش جیت را چاره حرم
 سر کراره سخن داود نعمتها را تو

هیچ جا چنان باشد سر که ملک اضرا
 از کتاب فاکر اسکی برین اضرا
 شور ما صد پرده از فرهاد ما لارضا
 چون قفس سلوی ماسهل کد لارضا
 خار خار از رو خواهد بیست سرضا
 سیر باغ و بوستان ما را بریرضا
 این سینه از شوی خود دور از حرمضا
 نقش یکار است مر جامه و در شاد
 طوطی ما تا و سن و اگر در سرضا

[illegible]

لاله از پیر خورشید را و گلگون
سر و باز از زینت لاله میسوزد
خنده بر چرخه صبح فامش نیست
شکستنی که چو آن لاله میسوزد
خون سودا بر کمر کار و کردون
بر خیمانی که بوی دشت باغ خار کند نم
فانج از پشت باین خار کند نم
حاکم اران در سوای پستی چون دما

جلو کار کند و از او محو و سبزه
در سبزه خسته چون بر کمر باغ
هر جای که نشسته است بهی کلک
چهره ای که نشسته است بهی کلک
نظم عالم شد حجاب دیده حق
مطمئن از غنی خط غافل از حق
شکستنی که چو آن لاله میسوزد

از گزافی زنده بر خاک و خون
حکمت اندوزان علم از خواب جان
فانج از من یک چشم و عین
در فضای لامکان اکنون سر آمد
پتو آری که نسیم زنده کردون
بسته دیوالمی که نسیم زنده کردون
آهوان خوش کردون از نظاره چون
زنده سیلاب صیاب رخسار خود

زنده و دانی که از قید خودی برود
زنده و دانی که از قید خودی برود
زنده و دانی که از قید خودی برود
زنده و دانی که از قید خودی برود

۳۱۸	
در طر می که نسیم کجای میسوزد	
صایب عنان موج سیاری میسوزد	
که زویدن رخسار یار میسوزد	نسیم صبح در پس لاله را میسوزد
چو شمع بر درین سر کجاست	ز سر کجاست آن کله را میسوزد
شبه لاله رخسار کجاست	سیند شب به شب بر فرا میسوزد
مشوب شکلی از سر یک من	له آب در کله ابدار میسوزد
ستاره سوخته ز سار کار	دماغ لاله ز بوی بهار میسوزد
مرا بطالع پروانه رشک میسوزد	له چچا به در اغوش یار میسوزد
نزار بار قرون ماه بدر کش و پالت	چراغ ماست که بر کله را میسوزد
بمع آبله پایان چکار خواهد کرد	رسی که دست و عنان یار میسوزد
بوز عاریتی تن منید به حور	ز آتش کج خود چار میسوزد
چهره صبر دار پاک طبعان دو	ز بویه کی ز کمال عیار میسوزد
فسرده که در رخسار عشق سوخت	در آفتاب قیامت دو بار میسوزد
چراغ دیده بلبل در چمن صبا	
ز رشک ششم زنده دار میسوزد	

زنده و دانی که از قید خودی برود
زنده و دانی که از قید خودی برود
زنده و دانی که از قید خودی برود
زنده و دانی که از قید خودی برود

همه در دهر با دل عکس
 یک عین من ادا و ارق ساجده
 در جهان عکس من است
 مایه بود و جود من است
 راست کنان که طلسمار است
 با کما خاند ابروی تان ساجده
 حاجاتی که طواف و حرم کرد
 کمالی که با سحر کنان
 اودیه و عارضه کنان
 آن ساجده

طلی نمیرسد بقاعث رسید کا
 از شب نصیب یخچان عقلت
 خطا کرد حال تو کرد و غیبت
 دلگیری من از می کلگون زیاده
 از فقر نفس بر خط فرمان نهاد و سر

از خاک مور فیض نگر زار میبرد
 زین سر به فیض دیدار میبرد
 این عطف خست یار ز کار میبرد
 دامن تر ز تیغ ز کار میبرد
 این راه ملک طرد می از مار میبرد

صاحب کسی کہ عیب بھی نہیں دیکھتا

از حق حرف در شهر ارمیر

در لب یار نهان عین جهان حجاب
نیست چون آینه صیرافی ما امروز
ملکهای که نهان بود در آن نقطه خال
چه خیالت دم تیغ تبان کند شود
ایقدر حسن کلو سوز در آن نقطه خال
ما ولت آب بخرد و نتوانی دریافت
در کشتن نیست کمی قوت باروی
در دل ما ملک شسته است خدایمدا

دل نازک بر همان باری مژگان که
پیرایه بار خاد میخسان چه که
مژ این نامن سودارده دوران که
شوخ چو بیاگانه ویران که
سبکی کی خوش که با نازان که
کف دریا صد از غوغا طوفان که
دیدہ شمع فیر میانه که

[illegible]

بسیار غریب علی گرامی
 دیویدهای بکین

بازارهای زمین
 در این زمین

لعل را که غنچه را در این
 در این زمین

شوی چند با خانه ویران
 و نه سیلاب با خانه بدون
 بادل غمزه صایب خندان

حاکم را آن حوادث خطای
 نتوان دید زید او جل دشمن
 کند خنده سو فاری بکان یار

چونوش و فتن با هم شد ز دور
 بقدر اسگ چوب تاک را که گویا
 نه این بود و کین کاسه فغفور
 نه این مکاره از بی چادری
 نه درجه دار سر منصور
 علاوت فرس در کاشانه زور
 برای شوح چیمان کنتی معمر
 نمکیر و بخوره چون کمان پند
 ز خرمن دانه قفل دبان
 حد در مردم زد یک شش اردو
 اگر دارد در حصن آسایشی در کور

کل چار استم چشم شور
 یک اندازه باشد طحی و شیر
 بجز در لعمه اهل قناعت ماکو
 نه جمعیت دنیا فساد نفس
 ز ما دار السورستی تملی
 بقدر خستار از خانه لذت
 شد اگر ب بود عمر جابج
 نشد سر خط فرمان که در طاق
 به پیغامی زبان سکوه ما میتوان
 شد اگر ب بود عمر جابج
 سبکباری بود و در خواب حال

در این زمین
 صورت پذیرفت حال لطیف
 در این زمین
 این باده را چه شد که از او
 در این زمین
 صدره بهم
 این باده را چه شد که از او
 در این زمین
 صدره بهم
 این باده را چه شد که از او
 در این زمین
 صدره بهم

شبهای چراغ در این زمین
 از خاک که آن در میان
 شبهای چراغ در این زمین
 از خاک که آن در میان

سختی دل ز ناله و زاری
از غم و کینه و دلی
سختی دل ز ناله و زاری
از غم و کینه و دلی
سختی دل ز ناله و زاری
از غم و کینه و دلی

ساده لوحان که می از خم بردارند	از بخیلی ز غم آب دریا
پیش ما نشسته لبان خند یکدیگر	خون دل به ز شراب که تپانند
نثار و حوصله شهر شود زنده	باده است که در دامن جواهران
سفالین قدح خاک کجا برود	میکشانی که می از عالم بالا
ز قد کاسه خونی کف سوخته	لاله سان سر بهم آورده یکجا
ما همان مست جویم که دنباله دو	جام سرشار ز نقش قدم ما
عوض آب خضر نقد دل مخمور	آب سرد است که در پرده بهمان

صایب آن در نصیبم که شود خون
سرشاری که با دامن شیدا

بغض دعوی بی اصل میرسد نشود	حرف کجاست بر زور که کرد
میوان دید ز صدیده دل روشن	این صفت که پوشیده بدین
نشد در سرن و شکم آن نقش و کما	آب را بر چمن مانع رفتن نشود
خصمی نیست ضعیفان جبار با هم	آتش یک خموش از غم اس

از تن زارم اگر رشته سرانجام
مانع روشنی دیده سوزن بود

دل از غم زنده و یک با هم کرد
قدرت ایله بر پای دیده و کرد
دل از غم زنده و یک با هم کرد
قدرت ایله بر پای دیده و کرد
دل از غم زنده و یک با هم کرد
قدرت ایله بر پای دیده و کرد

زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند
 زنده اندم که با چرخ ازین دنیا دور گردند

اگر زبانی در این فیت دار کا	بگو نقطه دل سر که پشته کرد
روشنائی دل نفس کشته کرد	نه دزد و نه شتاب چکار کرد
طبع زعم بسکود مدار خودا	چگونه سیل ز دریا بکوه ر کرد
لجارد خبر دوستان بشما	نه از رسیدن مکتوب خبر کرد
بست زهد مرا بوی از سر کن	نه خار خشک فروزان بکشت کرد

بروی تازه قناعت کن ای عرصا
 که سرو وید محالست بارور کرد

لجافون مرا اناسی طهار میرزد	نه خون شیشه در ساع چندین میرزد
چه خواهد کرد کاه جلوه مستایم	سوی سروی که با خود داری ای بدی
نه این سگ ظرف آمد دین عشرت	نه ساقی باده از ساع نمیتابا
ندارد صوفی با لب و بالان و فاد	ز خون لک لک قتل خود شهادت
ندارد در دل معشوق اگر عاشق	نه در دل غم را این خود های راز

در ایام خان چون جمع ساز و حسن آما
 کلی کرد باراد گزیدن او از میرزد

میتود جان تازه از بوی بهار برده	زنده میکرد و دل از سیر کنار رده
---------------------------------	---------------------------------

دردی را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی
 زنی خسته را بین فانی

در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده

مدار ابله من بکار میکند	مرا بر خم زبان رو کار میکند
غیر اوست که از اعتبار میکند	با اعتبار غیر جهان شدن میکند
چو لاله بر جگر دعا میکند	باب و رنگ جهان سر که ختم کردی
حساب زود و روز شمار میکند	نقص شمرده بر او که خود حساب
ز صید کا به جهان بی شمار میکند	ز غفلت آنکه نیکو و دیگران عمر
که موج در دل بکار کند میکند	دل رسیده بود در بغل مایان کرد
ترا که عمر خواب و خمار میکند	چو و از این که سر پایا خور کسی نیمه
و گرنه بجز ازین حسیب میکند	بقدر جام تو از باوه میکی سستی
و گرنه خود جان چون سوار میکند	بوصل سوخته ز و خویش را برسان
که مزد میرود و وقت کار میکند	مخور زنجیری روی دست سکاری
مخضلی که در و حرف بار میکند	عجب که صورت دیوار جان نمید
خوش آن حیات که در و کار میکند	از عهد و عهد جوان و فانیدار
بروشناسی شمع مزار میکند	رحمت بران مرده دل که آردیا

در آن چمن که تو نیکو گفت ده صا
کل یاده سبک چون سوار میکند

در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده

در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده

در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده
 در این عالم در راهی که در پیشگاهش ایستاده

روی مقصود نیست که در جای
کرکل از معجز کردار نهان میدارند

زیادان شکست از پنج کین
دل این شکست باز کین نام شکست
نمیدانم معیار وین بستاند او که
کرکل از معجز کردار نهان میدارند

در آیدم خان سران سران
نزد از آنکه ماسد لان می
سرساز از خود سلاجج
که اول حکم از خود سلاجج
لما ای ساجی تیر کرد و در مردم آزار
لما ای ساجی تیر کرد و در مردم آزار
لما ای ساجی تیر کرد و در مردم آزار

در کوه مای دیدار
باز از حسن از خفاش که
باز از حسن از خفاش که
باز از حسن از خفاش که

ز روی سحران
ز روی سحران
ز روی سحران

چو مطلب غمخسار پاس قفس ابل صبر بر کاسیت کوه در دور نیز آن را د	
سجن عیسی مادر لب مریم میگردد	ز بار دل قدس و در صبور جم میگردد
سر مر کس که گرم از کاسه زانوی و کرد	
هفت جام را صایه دست جم میگردد	
حال من از نظر یار نهان میدارند	در و مندان که ز در و دران د
صبر بر خم زبان کن اگر از ابل د	دور پستان که ز عمارتی راز اگاه
چاک چون غم شود سینه جمعی آخر	بی نیاز است ز پوشش سر ارباب چون
قدرو امان طراز نظر میدرون	نیکس اجری نیست از انوی میران
پوده از روی سحریش دل سیه کشا	سخت جانان صدف کوه سر سراز
عشق را سوده و لانی که میوشد	
خبر مر کس که گرم از کاسه زانوی و کرد	
هفت جام را صایه دست جم میگردد	
حال من از نظر یار نهان میدارند	
در و مندان که ز در و دران د	
صبر بر خم زبان کن اگر از ابل د	
دور پستان که ز عمارتی راز اگاه	
چاک چون غم شود سینه جمعی آخر	
بی نیاز است ز پوشش سر ارباب چون	
قدرو امان طراز نظر میدرون	
نیکس اجری نیست از انوی میران	
پوده از روی سحریش دل سیه کشا	
سخت جانان صدف کوه سر سراز	
عشق را سوده و لانی که میوشد	

ز روی سحران
ز روی سحران
ز روی سحران

مع مار و خنجر در پی جانها دارد
 از سر رنجش اگر آب روانها دارد
 وادی شش اگر آب روانها دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد

ز سر وی نفس صبحگاه میله زد عبت دل اینچه از خار راه میله زد که سحر مستی غافلگاه میله زد پری که بر سر آن کج کلاه میله زد ستاره است که در صبحگاه میله زد خوشادلی که ز نیم کلاه میله زد که همچو مهر جانا تاب ماه میله زد که این ورق ز نیم کلاه میله زد که افتاب در آن جلوگاه میله زد	کلکی نیست سوادش آتش هجوم خارباش چه عنوان کرد که ام کوشه ابرو بلند شد یارب بفرق شاخ کلی میلی است بالافان بران باطن ناکوش کوشوار که ز آه سر و بود بر یک ریز عصبان که آمد است بگلشت ماساب برون بخیم به تماشای عارض او کن کجاک کویتو خلق آرمیده چون باشد
--	--

همد زخم مر ابرق در جگر صایب اگر بد من صحرای میله زد	
در نیم لب جانخس تو جانها دار فتنه زلف تو در دست عاناها دار قدر انداز تو سخت کمانها دار که کماندار تو چه بهشت انها دار	چشم پر کار تو در پرده پاناها دار از دل سک تو بر کوه بودت ملا چون جد صید ز تیر تو که از چش حسن خم ابرو تو عاقل نشو و ارد لها

من در پرده ز خنجر جانها دار
 از کج کلاه با سبک جانها دار
 وادی شش اگر آب روانها دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد
 در آن ایام زوایم و اسباب دارد

عاقبت حال لعل زلف
زین در سینه که کند غم و فغان
خون سید و نمود غم و فغان
در شقای که کند غم و فغان
حای حست بران صید که فغان
دوری راه تو از خواب که فغان
دل در سبای تاش که فغان
لک نشستی مادوری ساعل باشد

مرکب سبک کبریا
دو سج را بر روان هستی
حرف باطل ز دل که بیاید
سجده است نهان در میان
چو دانه ابرو بود در میان

چو دانه ابرو بود در میان
عجب دو دانه در آنست که مایل باشد
خج خود این چه بر بیان عطف است
کاملان خود که کار پریشان خود

دیده این راه نه از هیبت که مایل باشد
نیست ممکن که رود و ج و هم دوری ز

حسن سبکین دل اگر کعبه شتافت	در لباس خط شریک چرامی آید
خار بهر کل بچار بلا کرد نیست	حسن و صحت من سنگ چرامی آید
محل بی ریشود که ز خون آرد	ایقدر بر سر من سنگ چرامی آید
صحت سوختن باغ و بهار سر	سوز عشق از دل مانگ چرامی آید
اگر از عشق تو خویشت دل سگدان	لعل بیرون ز دل سنگ چرامی آید
چه نعلت که در پرده خاموشی	عجب از لب لب سنگ چرامی آید
صلح با دشمن خو کار بود	ایقدر چشم ترا چنگ چرامی آید
اگر از دیدن او آب نکرده و ط	اتک من اینچه بر یک چرامی آید
پاک چنان ز منر حتم ندورند تعب	چیمت از آینه بر یک چرامی آید
چه به از آینه صاف بود و صفا	حسن بیرون ز دل سنگ چرامی آید

باغ بی غم غیب باشد و کل بی تنیم
عار از صایب دلک چرامی آید

دل از آن دور تر افتاده که وصل	یار و حسی ترا زنت که در دل آ
چهره لیلی اگر پروه شرمی وارد	چه ضرورت که زندانی محل آ
عشق در وصل جان پروه نشین آ	موج در بحر محیه سلاسل آ

دیده این راه نه از هیبت که مایل باشد
نیست ممکن که رود و ج و هم دوری ز
دیده این راه نه از هیبت که مایل باشد
نیست ممکن که رود و ج و هم دوری ز
دیده این راه نه از هیبت که مایل باشد
نیست ممکن که رود و ج و هم دوری ز

انسا کی کہ یہ زنگار و زنجیر
 کز انکے بزرگست دیدار و شہر
 در دلدل عیار بہر کی سوان کھنجر
 ایں صفت ز ابرہہ استار و شہر

سازند جهان محض خمیری و دوا
جمعی که بهر طریقه است بازتاب
نی روی برایت بازتاب
میوی بود در شب بارود
چون یوسف از امداد حسیان
گر ماه برآید و بیارود و نشاند
و حیدری بود عالم

مفتوحین دلی را
نہیں نہ سماجی کہ مبارک
روایہ

درین ظلمت اگر مست صایب الحیوانی
که ساز و زنده و لها را زحی عیسی

همیشه از دل من آه سر و میخ
دلیر رصف آرا و کان عشق من
از اینجا به شهر و در گرد میخ
نه جای کرد از اینجا که مرو میخ
ستاره سوختگان فضل صبح دریا
رسیده نه آوازه سرد میخ
دل ریمیده من میدود ز ریمیده برون
ز ملک مستی هر کس که گرد میخ

همه رومی که با بخت و با عشق
 چون جگر شانی در شام رود
 صاحب کمال که بیار از خون
 در شب سحر که بر سر وارود

که درین عقد دل را کرد از ارادت
از آن میمورد بی مانند خواست
که انجام کرد و کین میرو و دست
و

مفتی کے از سہیل کتب میں
از دین عمن اب او میں
از عطیہ غزال شود دست لاکون
او بدیع صن

از روی افسانه
 که دوست زنجار
 خشی که دوست زنجار
 بوی که با کین
 ایستاد بال و دود

درست با حق
فایده نبوی که
شماره دهمی
کتاب

یہ دوا کہ در محمدی
بچارہ عارضی کہ میان البحر
اس چاہ دوا

درم و کی بجای

نهار روی دست نهانی بود
که بوی نسیم خون بهار

از کمر انجانان کاهل جسم دارد
و از چوب که قفل دهان کلمه
از مضطربان که میماند دایم بر
وین بایل خیس از بفریاد او
بای خواب آلوده دام از بفریاد او
بای گرم ماضی از بفریاد او

بار و دوحی شایب اگر چون
کوه و صحرا و بیابان و باد

مرا از غفلت خود بر سر این سداوید
 ملک شش نیست دولت باید امان
 دل پشیم خواهد تو تیار و اسخا
 چو ابریکه کردار ند غیرت گمان
 دل سخت تو سک سرمه میکرد و فغان
 اگر چه شاه را روی زمین زیر گمان
 مرا از سخت روی داد کرد و نوحان
 ندارد در صف خون نجین مایکین با
 چنان شد عام در ایام مازونی
 سر آمد نوبت حسرت و نوحای ربدی

کمال در نقد کار باستان
 نماید ازده کار باستان
 کند سواد کار باستان
 کمال در نقد کار باستان

غلامی که از آن لعل می‌بارد / غلامی که از آن لعل می‌بارد
 دست و پا می‌کند از تنگی / دست و پا می‌کند از تنگی
 غلامی که از آن لعل می‌بارد / غلامی که از آن لعل می‌بارد
 دست و پا می‌کند از تنگی / دست و پا می‌کند از تنگی

که کاشی از قضا سیر سواهی نشان که زخم ما و کس بر معشیت استخوان که یوسف در لباس ندک کج کار که کشتی بخاطر پروان بحر سحران که آب زندگی از دیدن او در دها	مشوای سگدل غافل راه بهمان که اندازی با بروی سبک تو میر مشو در خواری از حال غریبان ز فیض وسعت مشرب ندیم سحران ندانم صحت طعم آن لبخوش شمعان
--	---

ز طوفان تر نشد کشت امید آسمان
 مگر از اسبک من آبی بوی کشتان

در زیر آب تیغ شهادت کشیده در شهر خویش تلخی غمت کشیده جمعی که چارموجه کثر کشیده آنها که جام تلخ نصیب کشیده خود را با قاب قیامت کشیده	مردان اگر نفس بغمت کشیده آنها که در بلند فطرت کشیده مروان میروند و محزون گام کشیده از بار کوه قاف میزدند و خون کشیده از تاب عارض تو سلامت کرد کشیده
---	---

صایب بهشت خود نقد کرده
 جمعی که باید این غمت کشیده

طاقش شد طاق ما انطاق ابرور مست شد نقاش ما آن حجام دور
--

غلامی که از آن لعل می‌بارد / غلامی که از آن لعل می‌بارد
 دست و پا می‌کند از تنگی / دست و پا می‌کند از تنگی
 غلامی که از آن لعل می‌بارد / غلامی که از آن لعل می‌بارد
 دست و پا می‌کند از تنگی / دست و پا می‌کند از تنگی

مرا که چه کم از فکر آهسته
 زمین فروغ که مهر و مایه

بهوشان من که دیوانه‌های دلی
 حال آنکه سبک نهاده می‌کنند
 بهایش ندانم که توان رافان
 شمع که ز رخسار ماه می‌کند
 مدار دست زوایان که می‌کند
 زانین افسان که می‌کند

لکن زبانی دهن به یکسان / لکن زبانی دهن به یکسان
 که در دایره کرم / که در دایره کرم
 زبانی که در دایره کرم / زبانی که در دایره کرم
 که در دایره کرم / که در دایره کرم

چون زین پاک بودم مدارید در
عاشق از خم زبان پاک مدارید
شور عشق است نمک مایه هستی
میوان گفت نصیحت سخاوت داد
دولت سکه لان زو و بر سر آید
مردم آزار محالست خجالت کشد
در خود را که پیش میجا طهارت

میوان ست بهواری زین عالم
چون زمین پاک بودم مدارید در
عاشق از خم زبان پاک مدارید
شور عشق است نمک مایه هستی
میوان گفت نصیحت سخاوت داد
دولت سکه لان زو و بر سر آید
مردم آزار محالست خجالت کشد
در خود را که پیش میجا طهارت

دین هر که بود پاک ز عصیان صفا
چون سباهش ز آتش بسلامت کرد

عدا زو خط و لدا دیدنی دارد
اگر چه شک شد از خط عشق سیرانش
و بان سنگ دل او هیچ میزد
هنوز کل ز رخسار دست میواند
هنوز سبب فتن رنگ را با حلا

کلی که میرو دارد دست چیدنی دارد
یوی می لب ساغر میکید فی دارد
و لرنه آن لب سکون کردی دارد
هنوز سبزه خطش چرید فی دارد
هنوز میوه این باغ چیدنی دارد

رسته از چشم سوزن لغو کشد
صبح حیفست که بی اسکد کشد
اش از سایه این خار بدشت کشد
ای خوشامر که در شعل محبت کشد
با دوستی که ز آواره تمت کشد
سپیل از سینه لیسار بر ع کشد
که نمک آب شود چون بجزا کشد
مر که سالم ز دم تن شهادت کشد

دین هر که بود پاک ز عصیان صفا
چون سباهش ز آتش بسلامت کرد

عدا زو خط و لدا دیدنی دارد
اگر چه شک شد از خط عشق سیرانش
و بان سنگ دل او هیچ میزد
هنوز کل ز رخسار دست میواند
هنوز سبب فتن رنگ را با حلا

کلی که میرو دارد دست چیدنی دارد
یوی می لب ساغر میکید فی دارد
و لرنه آن لب سکون کردی دارد
هنوز سبزه خطش چرید فی دارد
هنوز میوه این باغ چیدنی دارد

کلی که میرو دارد دست چیدنی دارد
یوی می لب ساغر میکید فی دارد
و لرنه آن لب سکون کردی دارد
هنوز سبزه خطش چرید فی دارد
هنوز میوه این باغ چیدنی دارد

کلی که میرو دارد دست چیدنی دارد
یوی می لب ساغر میکید فی دارد
و لرنه آن لب سکون کردی دارد
هنوز سبزه خطش چرید فی دارد
هنوز میوه این باغ چیدنی دارد

کلی که میرو دارد دست چیدنی دارد
یوی می لب ساغر میکید فی دارد
و لرنه آن لب سکون کردی دارد
هنوز سبزه خطش چرید فی دارد
هنوز میوه این باغ چیدنی دارد

سرمد چون جانی دست بر جانی
 این شایسته نام و ادب کی
 زانکه حاصلی کفایتی کرد در اسرار
 ز این جامه نامی عمر در کفایت

صحن رخسار خط نام تو کرد
 خطه کش بود و در آرام تو کرد
 بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد
 بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد

بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد
 بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد
 بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد

بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد
 بوی گل خوشی در این نام تو کرد
 رود در این نام تو کرد

سکباران کرد مالک دار لیا میثار و خار پیران رک جانش	این سرای امه یوسف را یار او خون میان نازک او تاب زار او
از دهان مار صایب باید مهره را سر که دل بیرون از آن لیس مار او	
چنین کشتن آباده آن خسار به چار آن چنین و امیرید کر چشم بشار	ز جوش مغر سر بسیار پید تار او زمین از دور و دندان تیر چار او
مهر دیوانه مارا بشهر از دامن من از روزی که تخم خال او شد بیکدم	که سرکس با بود دست و دلی ار کار او و گرنه خضر خود از زند کی پیر او
به تنهای حیات تلخ را شیرین کرد ز غفلت سر که انگ نذیرت نکرد	بآب تیغ از نجواب که آن پید او ز مهر خامشی کجیسته اسرار او
اگر پاک از سخن سازی دهان با ده پیا سر از او چون مهر و سرکس در چین داد	در ایام تخران پیرایه کلزار او مذاحم کی دو چشم بخت من پید او
زمین یک دیده پیدار شد از شورش ز شوق جسته که تپش در زیر پا دار	سراسر خار این وادی کل نجار او که چون تابوت بر دوش غلای بار او

دفعه دار وین با دایم توان کرد
 دلی باری بر کی ز بایم توان کرد
 دلی باری بر کی ز بایم توان کرد
 دلی باری بر کی ز بایم توان کرد

در آن سر که در میان کوه ها
 و در آن سر که در میان کوه ها
 و در آن سر که در میان کوه ها
 و در آن سر که در میان کوه ها

با و اقبال خود را چون تواند جمع پنه برداشت مخبون از سر میاور	مرغ خود را جمع چون در دام هوا میگلن این ناده را در جام هوا کرد
--	--

که چه از حد بر دصایر سیر و مهر را فکر عالم سوز مارا جام هوا کرد

مهر خاموشی مرا کجاست سر کرد از زبان بویسته خاری بود کرد نیستی بر خاطر اراده من بار کرد میتواند جذبه همچون صحرای کرد سکنای اویش در شب بام کرد مستی غمت ز خواب نیستی بال کرد دست می شستند از ما چاره کرد آتش از عشق شیرین در دل فرهاد کرد خود فروشی با کمال بی نیازی کرد کرداری چون سناکان تنهائی کرد سر که صایب چون ساکان شکر کرد	دهنم را چون صد فکری که شکر کرد نرمانی دهنم را پر کل سحر کرد زندگی را عشق او بر کردن من کرد تعب را چون محل لبی لب کرد چو دی این راه ما سوار را سوار کرد نوشمال حشر نتواند مرا سپرد کرد در دود خود را می توانستم اگر اطوار کرد پی تو را میتوانم در دست افشار کرد آب شد تا یوسف مار و دی در مار کرد میتوان سیر چمن از رخه دیوار کرد زندگی و مرگ را بر خوشی تن شوار کرد
---	--

که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم
 که باریانه و لایم و لایم

و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد
 و صل درمان دل تپان کرد

سراج دل من که ز بار بار بخت
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال

از این صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال

از این صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال

از این صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال
درین صحنه بخت امید و اعمال

سرورانی تری باعث رعای خنده شیرازه اوراق کل از هم پاشید برق از مربع مابا جگر سوخته لشت قلاب زینتانی ماسی حکم جل سر رشته نظاره بود از دستم موشکافی سیلای سیه اندخت ما سوخت از داغ تنبی حکم را کوسر خجلت بی تری عیش مرادار و تلخ	قامت از بار علایق کشیدن در دل غمزه چون عجم خریدن به تخم سیاه اصل ما را ندیدن به زیر شمشیر حوادث نطفیدن به در نه عیب و سر خلق ندیدن به منظر پرده اغاض کشیدن بود در خون شسته بکوسه تنیدن تخل بی بار مرار و بریدن به
--	--

مانع رحم شد اظهار کحل صایب زیر بار غم آیام خمیدن به بود
--

چون غمزه تور سر سید او میرد دل صفت گرفتار محبت کرد و آ رودون ریخت روی مانند و سر سر لیلی که سرتبه بال خود کشید حاجت کلقه نیت در بار کرده	آسایش از قلمرو کچپا دمیرو انجمن زینت فولا و میرو از کوسا ریل بیا دمیرو پوسته زیر چتر بر او میرو صدوقی عبت کلقه ارشاد میرو
--	---

که در دل اند و از غم و اندوه
 که چون آب بود از غم و اندوه
 که در دل اند و از غم و اندوه
 که چون آب بود از غم و اندوه

سده جلوه پیرا د موج سراسر عالم مرچید بود پنهان از دیده و پنهان بر کوی بی سرو پا چو کان بیکدم پیش از هلاک سر کس چشم از جهان شد نفس بی بصیرت از ضعف و زین کل را که پوفا کرد یارب درین مرغ چین ز غیرت سر ز مال و دین	آینه دل من روزی که با صفا سر برک سبز مارا چون خضر رسا اما ده سفر شد چون قامت دو با از صد ابرو مراد یوسف میا بدش اسوده کشت پایش کوری محضا ششم ز صحبت کل کرز انکه پوفا روزی که کیمت کل محبت صفا
---	---

در چشم آن ستمگر صایب بر که کاست
 مرچید استخوانه در دگر ماست

بدن را در زمین مرکز روان پاک کلا یکی ضد شد ز فیض صبح تا سر سبک شهادت غافل از پاس و جا لجا خواهد که استیاح راه سخن داد ز صبح آفرینش بر تابد آتش بزور باد و تواند بر آمد سر برود	که دام خویش را عیاد و ز خاک که حق دایه پیش خود زمین پاک کلا سر عاشق قدم بر دیده هر اک کلا سگر خدی که دلهارا که پان پاک کلا که بر کویتو چون خورشید سر خاک کلا که را دیدی که کشت در پیش تا کلا
---	---

که از تنم که در محبت پاک
 مرا عاشق کند و دست از تنم پاک
 نزار و پاک که در محبت پاک
 صد در دیده در یاد من پاک
 پیران از راه این خنک هر کس پاک
 که از دیهال باطل غافل پاک
 که در محبت پاک
 که از دیهال باطل غافل پاک
 که در محبت پاک

از غم و اندوه و از غم و اندوه
 که چون آب بود از غم و اندوه
 که در دل اند و از غم و اندوه
 که چون آب بود از غم و اندوه

زود بی خط مرسوم با خط میر
 که در وقت حاجی کاف باباه ش
 داد از عشقاری تو طوف که مجبور
 که مسجد بهر طلع شوح باز کاه ش
 کردن ایند اخرو در بابان ش
 کوشت آفتاب سوال از ماه ش
 شب زلفی که صدور قیامت ش
 کشتیم کشت از الوده ام کوپا
 الوده دامانی می نبود

خج غاشق بهر اوده دا
 خباغ آن فرستگار خاط خواه که بود
 ندارد طاهر اسلام سودی درین کار
 اگر بیا من برده بود که راه میباش
 مرا غافل ندان از خویش درستی و نیکو
 که غاشق با کمال خودی آگاه باشد
 ز نفس چون رسم که هم دل سوده و آید

منازل کمرل دور و نزدیک
دل تارک صاحب فارغ از کبودان
خطایه فی رنگ راز آیه

عاشق کی کامیابی
عاشق کی کامیابی
عاشق کی کامیابی
عاشق کی کامیابی

بسم الله الرحمن الرحيم

خوبان که همچو سیل عیان بر میر
دار و دزد ز سایه خود عقل شده دل
در عالمی که خستر مکافات است
آنها که کرده اند حو کف بایه خود
در راه چون پیا ده ج خرچ شود
سستی مکن که راه نوردان گویی

صائب تمام عمر بردان و حیات
جمعہ کی زندگی بدارا ممکن ہے

یا واد آن حی حقیقت را که یاد ما
بوسه ساجده در ملکوت به دیگران
لرجه آمد کلس اردست دعا می آید

کر چه کردیدم خاک آتش از روی نهاد
زیر پای خود نگاه از ناز و استغناء

ز سالک شکوه پروازی نه شرط راه
که اول منزل یوسف دین ده چاه
سبکبری که دارد آنگاه از دور
الرحه یابی دروین کند در راه

[illegible]

20 DEC 04 1988

معنای مسافری و جانی
 زخم جانان در نیامیدن
 کونای کل سوده نوار جلوه کار
 زوخت خیره شود دامین
 ز شوخی او زلله در مغربین
 آن خانه را انداز که غمناک
 ویکه نیست حکم از دل دیا

ای که ترا ز کیهان عباد
 آوردم اگر رویا
 از خجسته سیاحان
 مرغای صبیح افشایین
 در سینه شیری افشایین
 در سینه و خونی علم از فاخته کردی

معنای جهان و زنده و زنده
 در کلمه من که و عیان بود و من
 سیلابی دست ز کمانین
 بی کسی از غنای سر دلم بود
 مری که زدم بر لب خود دانه
 در دوشی شایسته و دهن
 منوع از رنج که یکایه نرسد

دل مانند گمان صبحی که یکایه دانه
 عمارت بافت بر برای کبی
 می عاف من است نام بریدار
 که از غنای من است نام بریدار
 این نویدم از به خورشید
 که در جهان بود و در

نوبهار برق جولان لاله را صیاد آنقدر فرصت که یک ماه را بر سر	
که باقد و و تا از حرکت غافل میواند درین ستان سر بر یک سبز را کتی شتاب آلودگی دارد و تر اورا راه ز روی صدق اگر سایه امان آید چو ماه نو اگر پنهان نثار نقص و سنا مبر ز بهار ز رخاک ما خود این کوز ز سی خجسته که گردیدنی میں که اگر کار بقا شرط است در دست کی ارباب ز فکر و ز شبنم طفل در آدیه میگرد غضب دیوانگی و بر و باری عاقلی ز سی غفلت که در زندان کوسر لنگه اند	که این زیر این دیوار مایل میواند که تا بر خویش بچه عجب دل میواند بوکر آینه باشی راه مترل میواند چه ستغنی ز دامن و سائل میواند باند که فرصتی چون بدر کامل میواند اگر کلکونه شمشیر تل میواند دران دریا که خار و خس ساحل میواند نظر مکتا به نقشی که ز ایل میواند که از اندیشه انجام غافل میواند چرا دیوانه کرد و سر که عاقل میواند بدریا قطره آبی که شام میواند
میدانم کجا میباش از صیرت دلم صا خوشا چشمی که از دنیال دل میواند	

دیده ما در دست اردوی کندی گندم و در
سر کندی ام نیست ادلم کندی

نه موج از دل دریا گرايه ميطلبه ستم که پنجره در سفر زمهرل خویش نه صد فطلبه تیغ ابدار نیام ز آستانه دل یافت مرده کفن	نه بهر محو شدن تازیانه ميطلبه و که نه تیر سوای نشانه ميطلبه دل دو نیم ز خلق آن یکایه ميطلبه دل که بهر رسیدن بهایه ميطلبه
---	---

هر کس از دست او جدا شود
 و دیده ما در دست او رود
 از سر شکست رخ فلک و ماه
 و دیده میرسد آن لعل و ماه
 خجسته روی زمین آن کس
 چو دیده طافد و سرگردان
 از سر شکست رخ فلک و ماه
 و دیده میرسد آن لعل و ماه
 خجسته روی زمین آن کس
 چو دیده طافد و سرگردان

مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی

در لباس شایسته کل کرد و قیامت طبع کرد رود و دوش و فرخ چشم عارالار میکند سرشته چون پرگار مایل و برنج و دانه پدید آید و از زمین رود و کلفت آمد دل فراوانی	کشته کرد دست و تیغ او خاک کرد آتش کرد و بی لیلی در دل مجنون نقطه خالی که از کلک قضا موزون سورشی کرد عشق مجنون در دل هاشم در میان عشق باز آن نام من در خون
---	---

روی او روزی که صایق ابرو
اقاب و ماه از طاق دل کرد و دین

آسمان باغی از مفضل مردان باشد نیت کشتی از حکم سلیمان بیرون از لاریجانی تسلیم شود چشم عال لعل شد بشیخه ز مشاطگی و خرد دانه سوخته خاک فراموش است میفتد پیر می که در ایند چو شمع قیمت سر سر میگزیند و دوار سر کناری ندهد کشتی مار آرام	از دوش چرخ بکام دل مردان باشد دور کرد و دین برادر دل مردان باشد دین شیر اگر مترل مردان باشد تا چهار در نظر کامل مردان باشد آرزوی که بهمان در دل مردان باشد خوشه اشکی اگر حاصل مردان باشد ماگر انبار بر مترل مردان باشد دست شستن ز جهان ساحل مردان باشد
--	---

مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی

مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی
مهر ابرو ده ماهه با خوشی و شادمانی

می کند یادش دل قیاس از خود میبرد هر که چون بنم در سیکل از چشمی بر کرد از محیط افیش مر که سرزد چون حیا پای در کل ماند کان اقرار یافت شوخی میخانه شرب میباشد دم بخودی می آورد با کلر خان بخاک مر که در کلر ابر پیردانه خندد منیر زاهد خشک از هوای جلوه مستی وصل تواند عمان رفتن دل را گرفت	میبرد نام شراب ناب از خود میبرد میشود از آتش کل آب از خود میبرد میرند یک دور چون کرد آب از خود میبرد یاد در میامیکند سیلاب از خود میبرد میرند خوشی شراب ناب از خود میبرد میمایند چشم او در خواب از خود میبرد عوطه در چون کل سراب از خود میبرد میکند خمیازه چون محراب از خود میبرد موج میغلطد بروی آب از خود میبرد
با صد دلیل مر که پر کار نیست از دست کوشی بال پر حصا تاپیه اسلب نگذارند چون حس شد بویه گداز تمامی هلال را	از آنکه شوق به سنما می شهاب قصد مرغ سر می پیمو ترک مرزه در می الماس کار نان گدایی
صاب اگر چه در فتن نیست از خود گدسته کلر با می	

مسطح می باشد
مر که باید لذت
عمر با رانیکند
حق تیرانی نیست
قای میبایست
دست دوین به سر او
طرف دیو زده

دامن دولت جادیدید
مر که در سیکل زلف است
شبنمی بر مدی است
دای بلبل اگر کل
خسته از سینه جادیده
خسته از سینه جادیده

می کند یادش دل قیاس از خود میبرد
 هر که چون بنم در سیکل از چشمی بر کرد
 از محیط افیش مر که سرزد چون حیا
 پای در کل ماند کان اقرار یافت
 شوخی میخانه شرب میباشد دم
 بخودی می آورد با کلر خان بخاک
 مر که در کلر ابر پیردانه خندد منیر
 زاهد خشک از هوای جلوه مستی
 وصل تواند عمان رفتن دل را گرفت

میبرد نام شراب ناب از خود میبرد
 میشود از آتش کل آب از خود میبرد
 میرند یک دور چون کرد آب از خود میبرد
 یاد در میامیکند سیلاب از خود میبرد
 میرند خوشی شراب ناب از خود میبرد
 میمایند چشم او در خواب از خود میبرد
 عوطه در چون کل سراب از خود میبرد
 میکند خمیازه چون محراب از خود میبرد
 موج میغلطد بروی آب از خود میبرد

با صد دلیل مر که پر کار نیست
 از دست کوشی بال پر حصا
 تاپیه اسلب نگذارند چون حس
 شد بویه گداز تمامی هلال را

از آنکه شوق به سنما می
 شهاب قصد مرغ سر می
 پیمو ترک مرزه در می
 الماس کار نان گدایی

صاب اگر چه در فتن نیست
 از خود گدسته کلر با می

دست دوین به سر او از عطای تو
 طرف دیو زده گدسته که گدای تو

در نه دل لایق آن است که جادیدید
 دامن دولت جادیدید
 مر که در سیکل زلف است
 شبنمی بر مدی است کل روی ترا

دامن دولت جادیدید
 مر که در سیکل زلف است
 شبنمی بر مدی است کل روی ترا

دامن دولت جادیدید
 مر که در سیکل زلف است
 شبنمی بر مدی است کل روی ترا

این عاقلان که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر
 و در این عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر
 و در این عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر

دوست خود و یلغان داد و با محی نمیریم غافل بر سر دشمن چو مادران چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع زار ز نخست اشارت در کربان خادان بگردون بروست ششم افاده را چه ملز می جو شاهین بر سرش فکرم روا	تواضع با حقیران نقص در دولت نه کم کرد و مظهر سر که کم فرصت تقصیر شد که خواب این باد و آب بلائی آدمی را بدتر از شهرت بجای میرسد سر که درون همیشه بمران عدالت میل در قسمت
---	--

بغیرت از وطن چون ماه کنعان صلح کن
 نه خرماد وطن مکرده در غایت

دل سودا روکان کوته نشین ماه در دایره هاله نماید خود را از خط پشت لب شورید لعل نیست بی موج بلا گوشه ابروی قسمت سوز و دین سرچشم باز مژده دلت باز نخواهی کرد نظر عاقبت اندیش بهر کس داد	دانه سوخته در زیر زمین حسن شقایق پرچانه رن سبزه کان ملاحظت کلن این کمندیت که پوسه بین روزی مردم آزاده همین گردانی نه درین شاه نشین سرکشش که باز بین
--	---

که درین عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر
 و در این عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر
 و در این عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر

این عاقلان که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر
 و در این عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر
 و در این عالم که درین عالم
 در غایت خرد و تدبیر

دل کا وہ درد کہ غم کا
 دل کا وہ درد کہ غم کا
 دل کا وہ درد کہ غم کا
 دل کا وہ درد کہ غم کا

دولت ماہ یک شب سیری کرد	پرتو عاری نعل در آتش دارد
خندہ بر غنچه سیم سحری میکرد	می و مطرب بود زنده دلاراد کا
آدمی زاوہ درین شب سیری میکرد	از نظر ہار خطا نہ شود نہان حسن
صبح خونیں جگر از پرده در می کرد	عوطہ در خون زندگن کہ گد عمار
عمر من صرف پریشان نظری میکرد	ہجوت کہ در شایع عام آوید
قامت سر کہ شود خم سیری میکرد	سیل را بل تواند ز صف مایع
شاخ سر خد خم از پر عمری میکرد	شد ز سچا صلیم قامت چون تر کمان
دیو در شبستان عثمان پری میکرد	عشق لر دید موس در دل سودا دار
بال و پر باعث بی بال و پری میکرد	سر کجا کار با قادی کی از پیش رود
نگہ این دایرہ از دیدہ در می کرد	می شود نقص بصیرت بہت سعت رزق

صایب اہم دل من بکجاست
 ناگہ دیگر ز غریبان سوئی میکرد

ستی باوہ کلر تک دو بالاکر کرد	پہ کہ شہم اگر نہ میں سنا کرد
لڑ غبار دل من و امن صحر اکر کرد	گر و باد نفس سوختہ خواہد کردید
نقص از لب بچہ امید بدل واکر کرد	روز درینہ تاریک تو شب میکرد

صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم

صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم
 صایب از غم و غم و غم

میکند کاری مطرب بر دلبلا
وقت کل دست از سر باز نکند
دست در پایشان میکند رقص
هفت را و طلق کرد و آب میبند
باب الانین دارد و من یک
از دو عالم دست که باز دولست
تو ازین نورش که باز دولست
سپاس آینه تواند کرد

و من سپاس دل میبند
دل را اصلاح دل میبند
معطاعت عجاای زمین
باده را در کویت میبند
با کلهی شسته توان رفت
از و مرغ شهادت میبند

در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس

در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس
در این من این سپاس

مدار بوسه از از روی سحرناک طبع	که خضر شسته این چهار بر کرد
از مار مهره با فسون جدا میکرد	چگونه دل ز سر زلف بادر کرد
شود زنی اثری تازه دایه لادن	حونا مید کسی از سکار بر کرد
نشاط رفته ز دوران محوی هست	که سیل باز باین کوسار بر کرد
از برک عیش تماکن شات و در	که یکفص ورق نو بهار بر کرد
رهین منت دو مان نمیتوان کرد	خوشا کسی که از روز کار بر کرد
کلاه کوشه قدرش کجا گراه افتد	غیری از در هر کس که خوار بر کرد
نمیشود ز کس خیر کی بر آمدن دو	ز منع سفله کجا شرب بر کرد
ز عمر خضر زمانی در از تر یا بد	که آب رفته باین جو پاد بر کرد
فرود و دوزخین سر که از ره طل	بروشنای شمع فرا بر کرد
هرگز رنگ اقامت در آن شاکا	که کل یاده در اید سوار بر کرد

ز پو فاسی انشوح چشم کرد	
که صایب از سر عهد و قرار بر کرد	
شوخ میخانه از محراب مباد	از سراب جنگ ناز آب مباد
محبت آینه رویان رنگ از دل	باده روشن شب مباد

انگار که بنایب مباد
انگار که بنایب مباد
انگار که بنایب مباد
انگار که بنایب مباد
انگار که بنایب مباد
انگار که بنایب مباد

سبک دوان که طلبکار یار میگرد
بر آفتاب علایق که خانه بروش
زینت مرکب چوین داری بر کار
جامعی که ز تلخی رند جوشش
بخت وقت کروی که دل نمی بند
ز خوشحالی عمر آنکه که اکاسند
ز خود برون شدگان چو قطره بخت
باب خضر دارند کار موزون
خدر کنند ز غلوت قرون و دیده
ز سایه پروبال تمام سبک معان
ارواح و تحت زلیخا که ره فنا
چو ناله مردم خونین حکم میداد

عبارت ریکدر خط ر میگرد
ز سبیل عاده کم پیوار میگرد
بدوش حج چو عیسی سوار میگرد
هر مذاق چو می خوشوار میگرد
همیشه خج ره انتظار میگرد
ز لکشا چو نسیم بهار میگرد
له عاقبت که شاهوار میگرد
سحوران سخن پایدار میگرد
جامعی که ز خود شرمسار میگرد
شکار دولت ناپایدار میگرد
غیر خوار کنان زود خوار میگرد
له صاحب نفس شکار میگرد

چنین که مست غورند و لبران
کجا رسی خط سوسه یار میگرد

چون قلم بر سر غمناک سحران
دل بجان آه لب لبان بر کان

چون کل اردو دست نکارین خان
چاکم از نسیم جلورید امان
لشت اسیر از بهار و کشت
فاصلی که سر کویست عشق
ز بهانه چوین بخوریم از بهانه
دل شربین و عین
حاضر در دل صد باره ما خواهد
لاله روی که خواست ز گلستان
که سر کیم از درو که اسیر و درون
عمره قافله اسب بدامان
جمع نفوس ما بر من بینش
مرغباری که ز کوی تو خوانمان
خنده یمنه می بود و تران می آید
یک ایام کی بر سر افغان
و بهر شکر که میای دران کوی

مردم از خانه زبون دست و گریبان
انگیزی دل ببار نیاید صابر
که از روزگار بدم بصلان
فغان از کوی تو خوانمان
فغان از کوی تو خوانمان

این مثنوی را از زبان پادشاه
 در وقتیکه در راه بود و در
 میان راه با یکی از بزرگان
 در میان راه با یکی از بزرگان
 در میان راه با یکی از بزرگان

عبارت شوق مرا بچکس نمیداند	بجز دولت که زبان با دلم می داند
بهای یوسف با بچکس نمیداند	اگر چه جوهریان عزیز دارد و مهر
چه قدر وفای بچکس نمیداند	ز خاک لایسی که کرد و خوا
عبارت شرم و حیا بچکس نمیداند	بغیر من که درین بوته ها که اخته ام
بجز نسیم صبا بچکس نمیداند	زبان عجمی چه رادین کلزار
که دفع تیرضا بچکس نمیداند	جو عاخران پیر اندازیش مرگاش
و بان گشت ترا بچکس نمیداند	کلید مخزن اسرار غیب در عیت
بغیر زلف دو ما بچکس نمیداند	درین ساطر زبان گشته دراز
بخیل را چون که بچکس نمیداند	حجاب غیت در بسته غیب حیا
بغیرند قبا بچکس نمیداند	ز وعده تو که هما که در دست مرا
مرا ز خویش چه بچکس نمیداند	ز بس یکانه شدم با جهان بجز کج
بجز کار و خا بچکس نمیداند	قماش دست بلورین و پای سیم را
قرارگاه مرا بچکس نمیداند	چو موجه که بدریای بکین رفتند
نقص کشیدن ما بچکس نمیداند	اگر نه خانه آینه است روی من
علاج درد مرا بچکس نمیداند	بغیر ز کس بجز کار کلر خان صایب

و دیدی دست قیاسی که در دلم دارد
 که مال و درون را بیداد ای قیاسی
 زینتی رویی باشد که غم نرسد
 را از آرد نسک دارد و موسیقی
 نمیدانم چه سارم در این عالم
 که در خود کشیدن خود کامی
 چو غنای مدخل صایب کن نشین
 که چون عقل ناقص اگر احمق است

در دل کس که درون بچکس نمود
 قطره اش و عین که بر او اصل بود
 زده بکلی باشد بچکس
 وقتیکه غنای ازین جهان بکلی
 از اینجا ای جهان کبر نامر جا در است
 در بچکس دولت را عروج دیگر
 از پستان آتش بی بال و پر عروج
 زلف از نسک کشیدن از جهان و لایق

سوق بی بابان من سرحد من
که میدانم جواب نه غیر از حکم
از زبان او تفسیری نماند
کاروان شکست من صامت
نشدت حاکم را روضی جهان عالم
دارد

نام من خود باد که کلمه دارد
که مری ایف دارد

نقد اولم خاکی که کرم ریزید
از عسل دارد و دگر دارد

که ام قدرا ناکام
بختم به حساب
الارادی اکمل دارد

برای فطره دهن برتر

سبک کم که در دست دارد

بای کریم ز کرم دارد
بلاست محبت باغ و دکان

عفی زماں محال ہوا

[illegible]

مرکز از یوسف جدا افتاد و ناپدید
شدنی بی نا خدا سالم ازین دنیا
دلبر محبوب را مازا راه استغنا
لست کل از جرم بر کل رسوا شود
لی مقید هست سالک نقش پا شود
لرغبار خاطر من و امن صحرای شود
در محیط معرفت دستش اگر پیدا شود

صیقل خیم است دیدار عرو و د
ترک تدبیر است درمان در خط افتاد
دخت مخبون ز مام ناز لیلی گرفت
برده پوشی ز عریان کوسه زار
کار چون با جبه افند ز بهانگ
میشود که داد بخت ز بهار
عجز و خاط نشان دور کردن

مرکز اتحادی میکر و دبستان محال
 فاف میہا است میمر و ارماعا

نامہ انشا کسیدہ وقاصد سی سید
از زبان خاتمہ نامہ انشا کسیدہ
خاتمہ آمادہ از مرکان جناب
ہیچان مکتوب من با عون دل املا
نسخہ از سید صد بارہ من وای
در دمن خاطر نشان باری روا

سو ختم از شوق یاران راه حرفی و
از جدائی دست و فلک من هیچ پدید هم
نویجه فی شام راه کاروان محله
از جدائی از کفار درد آلود من چون
از روز و سی صفحه خاطر نوشت مشک
مت تا از من اثر شاید که در مایه

[illegible]

ماه از بالا عین فرود آید و در این سطر
 از دل گرفته ماه را در این سطر
 در این سطر ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر

دل مرا کس که در آتلف دوامی یوسف از چه چو براید ز بهامی از بلا سر که گریزد بلامی ما از تقاضا دیگر که جدایمی بر زبانه که از شرم و حیا می اقبالی که فروغش همه جامی بر سرم سایه اقبال بهامی آخرین سلسله بر گردن مایمی	دایم از عین و بالا حراش آبرو در که کوشه غلبه است دل از آتلف بدام خط میگیرد میگوید خون ز نوای جرس امروزی آن غیورم که گرازی طلسم حاجت روی پوشیده ز آینه ماسک سرم از معرکه شت بهما کام نیست امروزی قابل ریخ چون
--	---

از نفس تیره شود این صایب نیست چون منقش دل بر جامی
--

ممت از مردم کوتاه نظر میطلب ساده لوح آنکه ز شمشیر ظفر میطلب دل صد باره ماموی که میطلب قطع این بادیه سامان که میطلب مورخ صرافانی میسر که میطلب	سر که از گریه بی دروازه میطلب علم فتح طلب از سپر انداخت نیست مرز شسته سزاوار که طلب اگر شود سر بر روی طلب کافی طلوع از جوان بگلان که قطع
---	--

در این سطر ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر

ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر

ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر

ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر
 ماه را در این سطر

خون صبور باید چاکر بر باد و بوی
 میوه قصود و سیاحت از فعال بود
 سکه دارد غنیمت غنیمت حاصل بود
 شاخ دندان می شود در میوه و کال
 و از تواند سر مضطرب بر کاف
 آب که دم به بیاض فطر و اصل

چو خضر سر شود سر کا که دارد با	کسی که آب رخ فقر را بان ند
خوشتر وقت خوش از نعمت جهان	
بهت را کسی از دست را بکان	
رشته خالتو شکتاب ندارد	لقطه شک حسن انتخاب ندارد
سینه پدید آب و تاب ندارد	خانه بی روزن آفتاب ندارد
کله عمارت غبار خاطر جمعیت	لج که رخت از خراب ندارد
طوال ابل و بیاض ساده دلا	دشت خون میوه سراب ندارد
از دل قانع مجبور و دور	سر که تمبر لید شتاب ندارد
آب شود از فعال اگر نکست	سر که در ایام کل شراب ندارد
سوی ز آتش دیده خط خوبان	پیش میا تو ج و تاب ندارد
رشته چهره است و صفایتش	دفتر کل فرو انتخاب ندارد
بی جگر گرم کریر اثری نیست	آب که تلخی کلاب ندارد
ما و یار خون که چکس باجا	فکر مال و غم حساب ندارد
مست و روز در سفر دل	دیده شوخ ستاره خواب ندارد
آب که از قرار خویش نبرد	ملک رخسایم انقلاب ندارد

خون صبور باید چاکر بر باد و بوی
 میوه قصود و سیاحت از فعال بود
 سکه دارد غنیمت غنیمت حاصل بود
 شاخ دندان می شود در میوه و کال
 و از تواند سر مضطرب بر کاف
 آب که دم به بیاض فطر و اصل
 خون صبور باید چاکر بر باد و بوی
 میوه قصود و سیاحت از فعال بود
 سکه دارد غنیمت غنیمت حاصل بود
 شاخ دندان می شود در میوه و کال
 و از تواند سر مضطرب بر کاف
 آب که دم به بیاض فطر و اصل

خون صبور باید چاکر بر باد و بوی
 میوه قصود و سیاحت از فعال بود
 سکه دارد غنیمت غنیمت حاصل بود
 شاخ دندان می شود در میوه و کال
 و از تواند سر مضطرب بر کاف
 آب که دم به بیاض فطر و اصل

کمال عشق است که از اظهار دارد
درین عالم اشک لاله کون بسیار
که نیست تنه از سر برکت خادام
ز خوف طمع و در دشت بی یار
زادانی ملک در دیده بسیار
روبار یک صایک جهان نام سرور
چون خنجره زبان گویای کو
کردن کرم و کرم

میزند صاحب محب وار حدس و برکا
از می مضور هر کس مست "ولا یعمل" و

مستی طلب پس از دهان یار میرد
 حدیث تلخ بخود اندوهان یار میرد
 بریدن کرد زلف سرکش او پهل
 دوران گلشن که گل بی پرده خند و لب
 لریم از بهر ریش میخندد رخ طلب میرد
 لاله امین نوش لب خنده بر آغاکان باز
 اگر در معشور سیست ظاهر میکند
 ربای نیست مرغی را که مالش دهن
 بمرکان خارجی آرد برون آریای
 ز سر جاد من افشان بکند و فریاد
 یار عاشقان در ناز او پامال خواه
 ریخوف جنگ منگاه افسرده میکرد
 بخشد لطف بی اندازه سودی یار

مخرجون بختی که دوزخ جو دار یار میرد
 حاکم افتاد ساغری از و ناچار میرد
 نه خون شد مار زخمی ز سر او بسیار
 بجای ناله خون از غیو منقار میرد
 ز دریا مرجه که لبر کو مر یار میرد
 نه سکر از دهان رخ دیوار میرد
 نه مستی است را از چش دستار میرد
 خوش آن بلبل که بال خویش در کلر میرد
 سبک دستی که در پیرامن من جار میرد
 ز بال افشانی بلبل کلی که جار میرد
 اگر ناز بچنین زانرو خوش فگار میرد
 نه رنگ از روی گلشن از رخ آن بکار میرد
 ز دست رفته داران غم شکار میرد

حسن خجندیه
کرجی کوچه وادیه
کرجی کوچه وادیه

نفس در سینه است
ز خون مانند می
کل جای خون در خاک
خاک را که می خاک

الحاج نور
کامبدقانون کرد ایداد
در آن کلان که ایداد
در آن کلان که ایداد

پای ایشان که دو عین ابد را و
بسیار از سر مساری پدید آید
بسیار چون او و خود در

خان و سوارخان
سیکری کون کارکرد

[illegible]

ملازم الدوا
ملازم الدوا
ملازم الدوا

درین نخل دل دایه دیک
بچه لاله جای بوی او
ریکا رو در سر و جهان دل تو
هولان بکند نقطه سودای او
صایب عطف است که کشته سر او
مارا اگر رها تنهای او

همی که جان بآن کویا سپرده
درین نخل دل دایه دیک
ریکا رو در سر و جهان دل تو
هولان بکند نقطه سودای او
صایب عطف است که کشته سر او
مارا اگر رها تنهای او

یوسف رخاں شوں سراغ تو چون آفتاب اگر چه جهان اگر نزد کتمان که باغ ز عالم گرفته جمع که چشم بسته که سینه آریست لح نه کله که لاله خدایان آچمن من کیتم که یرده کیان حرم تو	از پیر من قتیله دایه تو کنند ذرات کانیات سراغ تو کنند چون شته سجده پیش باغ تو کنند در یوزه نسیم ز باغ تو کنند لکفت کی زد باغ تو کنند پروانه وار طوف حرم تو کنند
--	--

صایب بلبل تو که کلهای آچمن
از دیده خون روان بر آغوش تو

لیرم نقاب دور زیمای او کنند در اولین نگاه مبعراج میر کنند مرکان فرو می کند از آفتاب سر ساعتش بعد درازی بر آریست افتد کلاه عقل ز سر کانیات لغزید پای عالمی از لطف ساعش حوران بر آوردند سر از وزن	لوحشی اینجا که تماشا می او کنند عشاق اگر نظاره بالای او کنند چشمی که باز برخ زیمای او کنند عمری که صرف زلف دلارای او کنند سر که نظر بقامت رعنا می او کنند ای وای اگر نظر بر ایای او کنند بی پرده تازد و در تماشا می او کنند
---	---

مردان غمان بدست دارا سپرده
اینده می بخورید روان را سپرد
جمع که سوختن خویش بدینا سپرده
زنده داران دل سیمایه دلان می تو
کس فضل باید این شمشیر سپرده
خون موج در شتاب غم سپرده
بی صلا که دل غمت سپرده

زبان اغیار تو زبانی که در دایه
دور فانی که در دایه
قدامی که در دایه
دور فانی که در دایه
قدامی که در دایه
دور فانی که در دایه
قدامی که در دایه

ارکوب که زخم بماند از آنکه زخم
 حن میبارد و غش میضایع کند
 بیکبار از غش و غش میضایع کند
 که بیدار ماه مهر از غش میضایع کند
 که در دشت از غش میضایع کند
 که در قیاس قاسقان از غش میضایع کند
 از غش میضایع کند
 که در دشت از غش میضایع کند
 که در قیاس قاسقان از غش میضایع کند
 از غش میضایع کند

پیاپی که پای را سرور آورده کرد که مورست فطرت دانه از مور کرد که این پیاپی چون شد سرکون چون کرد	ز سر بار و کاه تا چه کلاه بر سر ز خمن جوی زرق از حور چنان کرد سیراند ختم ناخن باده خوردارن
--	--

من ان لعل کران قدوم سباط خاک را صا که بوسه دست خود در کمر ار خاک

زخده تو که در دلی نمیانه از بهار تو سی شوره زار کارا بحرف اگر ندیم دل ز شغور جهان بدیده ارباب معرفت اگر منزل این راه دور بسیار نزار بار به از آمدن بود فن تمام مشکل عالم درین کره بسته	تو چون کشته شوی شکلی نمیانه و کریم تو سی سالی نمیانه تو چون بحرف در ای دی نمیانه چو حق ظهور کند باطلی نمیانه تو چون خود کدری نترلی نمیانه ز زندگانی اگر حاصلی نمیانه چو دل کشته شود شکلی نمیانه
--	---

صریح کلک تو می اور و خون صا جمعی که تو سی عاقلی نمیانه	جز رخس کروی زمین و آسمان کل انس ندارد دیا در یک کل جهان
---	--

جایی که ساقی که بیست و
 که در دشت از غش میضایع کند
 که در قیاس قاسقان از غش میضایع کند
 از غش میضایع کند
 که در دشت از غش میضایع کند
 که در قیاس قاسقان از غش میضایع کند
 از غش میضایع کند

دل از غم زاده را در آن دیار
 دل از غم زاده را در آن دیار
 دل از غم زاده را در آن دیار
 دل از غم زاده را در آن دیار

میرساند از دل ساحل پیریا ماها	موجها کاسی ر دست چراگر سر
چون صدف لبش از نو بهار	کار و را با که اینجا برابر میکنند
حسن عالمو را بی پرده دیدن	شعله رویان روغن ارجمند میکنند

در ترازو عارفان حساب یک کم
کعبه و تاجان را اینجا برابر میکنند

بغم رقص چون سرو قاپوش نور	نغمه بخت خون کل یک تیره ارغوش
ز جملت باغبان بر خاک مالک درو	عبار خط و از رخسار کلیوش نور
باستقبال یوسف و اکنه آغوش	عبیر بر که از صبح بنا کوشش نور
عبار خط مناسب از رخسار کوه	مگر که دستهای از در کوشش نور
لله که در زبان غمگین یاد دران	له مهر خاموشی از چشمه نوشش نور
تو آن سرو قاپوشی ریاض آفرین	له صبح از جابانه از بروشش نور
رنگین کوسه ماه سر بسته را ما	خط سبزی که از لبهای خاموشش نور
تو کل در خوابگاه فشان و من چون بزم	له از بهر این بی شرم از احوشش نور

که پس شعله رخسار است در خاطر اوصا
که سقف آسمان و قوس این خوش نور

دل از غم زاده را در آن دیار
 دل از غم زاده را در آن دیار
 دل از غم زاده را در آن دیار
 دل از غم زاده را در آن دیار

در دل غمت باده را در آن دیار
 در دل غمت باده را در آن دیار
 در دل غمت باده را در آن دیار
 در دل غمت باده را در آن دیار

در این طبعه

نزد آفتاب که جان را به تنگد
دوری که مقصود چه با ما میکند
آهوان که کند ز سبایی
بود آمده اگر رو بسوید
ساکل از دوری راه خبر میدهد
نوشته در کاغذ
خبر از غیبت را که غم میدهد
ای که در طلب دل را بیاورد
که اگر کار دل خود کردی
ز این شک و دوا را بیاورد
در نه هیچ و دارا را بیاورد
نست جان کنی طلق که در غیبت
می می
جای می
جای می

در چمن جلوه کران قامت رعنا	ناله فاخته را سرود و بالا کرد
کر عنبود تماشای غزالان	گرو مار که درین بادیه مید کرد
در نظر داشت تماشای خط سبز	خال روزی که در آن کج دهن
دل بر رشته عشق و جهان می	سر اگر در سر آتر فطرس
پیر من چاک برون آمده بودی	تا در چشم که بوی تو نیا کرد
سر سر خار مرآت الماسی بود	تا سپرداری من آبله یا میکرد
تیغ عریان ترا دید ورق بر کرد	آنکه دایم ز خدا غم نمیکرد
کر میشه دل میاب من از غیرت	حکمی شانه چه باز طلب میکرد
داشت تا که مرمن در دل این	ساحل از آب که جلوه دریا

صایب این اعلی حافظ شیرازی
و کران هم کند آنچه میگوید

از دو عالم دل اگر رو بسوید	سیر یک کار درین نقطه ماست
ساده لوحی که بدنهال دو	کاش در دیده درد دارد دلها
بر چراغ نقش در حاکمیت	برق اگر باخ و خاشاک
تازه گرداندن احرام	روی در ساحل اگر موج ز دریا

دل عالم مرا خوار است
که خود عالم را این تویی یار کرد
بطون فلک نافی گنگان
ز خوف دعوی خون یمنار یار کرد
ز خیل سرو و لایهای آرد و دم
که طوق قمر یار اطلع فرم کرد
چنان کرده است بر ما کار کرد
عجب طاعتش من را بیاورد
از آن نشسته از غافل بر کرد
که از دیبای کو سر باخ و خاشاک کرد
دختر بمان که دلش تو را کرد
که نیکو باد و جبهه طلال کرد

مهر کنگنه
دود و دیار ز شوق تو منور دارم
مهر کنگنه
این زلف با کعبه و چانه کرد
مهر کنگنه
حقیقت سحر علی جوان بود و بیست
خط مرجم رخساره جانانه چه کرد

سلیقه کیکیل دیوانه دل دیوانه چه کرد
بارت لطف سحرین
بوی گل بار بود در دل رسد
شمع مایل و برکت می برده
خواب استرگانه چه کرد
جان آگاه در عالم کجاست

بدرنگ او مال عالم چه کرد
درد دل ملک من کمر یکا چه کرد
دو من کمر دین خشم و دو عالم چه کرد
زلف خنک منم که گدازد
سپیل برداشتن چه کرد
نوشه دانی که من طوبه مستی چه کرد
کف ساقی پید میخانه از منی چه کرد

یارب آن باد لب سوز به پیمانه کرد

بی نیاز از خط ابرو امانده به که گشتاید ز لب مهر خوشی غچه سایه پیقید را مانع ز جولان شود	آنچه خضر از چشم آب تها دارد جنبش در بسته مرگ از خدا دارد دولت پانیده مرگ از خدا دارد
برندار و تخلص چه عادت دعا از دعا صاحب دل چه عادت دعا	
برزبانها وصف دستبان چه لرچین دیوانه کرد از قدر عباد آب چون شد دل نمیند کجای عشق سوزی منت کاندراستخوان دانه را سود کی در مایه نیست لرچین خواهد هر گردن پیشان عشق رحمت تن بر روی آزار دارد در	مصرع بر بسته بر که جهان چه سرو یا بر جای چون آب چه لرچین ستم روی کلستان چه شیر ما آخر برون زین استخوان راز ما رو دازته دل بر زبان چه از دلم مر پاره چون بر که خوان چه سر که نمیند جد از کاروان چه
ماز جوئی عشق صایحه چه ایم اینجا تا قیامت نام ما کرد جهان چه	
سپیل را در نظر آور که پورایه تا بدانی من آن جلوه ستانه چه کرد	

راهنمایان که در دیده دلایان
دلی که در کف از لب شادی کرد
دلی که در کف از لب شادی کرد
دلی که در کف از لب شادی کرد

بجویدی
بیت اگر صفای قهای
بیت فصل اجابت درین چند ایوان
بیت ماله مشکین

از چو شکست درین طلقه گریای
 از سودا دار بود در می سیر قصد
 با که انجانی دانی نهیون سیر قصد
 در سر ابرو د بال کس سیر قصد
 بر هم عشق است که انجا سیر قصد
 مطرب سوخته جانان نفس کرم سیر قصد
 شمر از دردم نهیون سیر قصد
 یی کرده در آن کام و سیر قصد

دل همان دهر مرغان قفس مرصه
بهوای دهن سنگ قوای غم کجا
روزگار است که درین قفس مرصه
خانه ضایع اگر درستان نهد
اینهاست که در دی غم کجا
از آن

بشناسی دل صایب از جهان برد
خوشا کسی که بجان شناسی دل

ز دل طغی بستی و جهان کل سجده
 نوکر خواب کران در عین ره نشانی
 ز طوف کعبه کل سجده چشم از مردمان
 نوکر نقش قدم کم کرده خود را درین
 بشیاری ز روی بر سنگ خیزد
 تو پرونی چون شمع سر تا پاران
 بمجروح شهادت پای خود را سایید
 جمال مست آب تلخ را از حجب دیا

جواب آنفل صایب کہ مسکویہ حکیم با
اگر عاشق تجوایی شد و کراچی دل خواستی

مرغ آزاده چو در قفس میرقصه محل لیلی از افغان جرس میرقصه لوله انجاسکبر و حی خن میرقصه	عاشق از دم تسلیم تن میرقصه ناله در انجن وصل سرو و دطبت میبرد دایره ذکر قرار دلب
---	--

مگر ای من جمیع اینها را زبیر آورد
 عاقبت آن را که بودی آورد
 بودی میان اینها او را بیاورد
 از خان طاعتی که در دود خاورد
 دره خانه این را که مرا بیاورد
 حسن یار عالم را آورد

کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد
 کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد
 کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد

سیر کل بر کشته دستار مردم میکند	در کلستان جهان مرغی که دستار
طلعت دی روشنی از نور عالم برآورد	از شکوفه عالم طلعتی چون نور و روش

پیش این کار صایب انقدر گرمی بدست
 از خیال آن خدار آتشین دلگور

لب نه خط جانان دور با شوق الهی	که سرگرد دل شب ایل خوش گلشن
قیامت میکند در سایه زلف خالین	جگر دوار است سم زدوی که درویش
فرایند با ضعیفان چپ بر می سادگی	که کل خندان بود تا در میان خار و گل
چه حاصل از تماشای گلستان عدلی	که باغ و گشت چاک کرپان هوس
سبند از ناله لب تا دهن تهر لب	که ره خواهد کرد کاروان چون حسن
اگر گفتار خود بسجده میخواستی تا ملکن	که تو سر روی غواص از پاس پس
بقدر یکگی بر جوش ملز مذاکرات	نداردیم افتادن شمع چون نیرس
خیالات غریب من رغبت بر نمی آید	که سرگشته هست و بیاد کی دریا

نذار و نفس با طول امل آسودگی صبا
 ز رخ و تاب فارغ میسازد دورش

ز خانه است برون آن کار آمده بود	با اختیار نه بی اختیار آمده بود
---------------------------------	---------------------------------

در دل هر نقطه خاشاک است و ادایت
 در دل هر نقطه خاشاک است و ادایت
 در دل هر نقطه خاشاک است و ادایت
 در دل هر نقطه خاشاک است و ادایت

کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد
 کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد
 کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد
 کلاه روی خود در دست گیرد
 طایفه خود را در دست گیرد

همه کانی که تازده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد
 ز خنجر زده می آورد

مرد بالایی که من زنجیر اویم همچو
 بلی از اندیشه مجنون بود زنجیر
 قیامت بوی خون آید ز دیوار
 می تواند کرد سینه پرداخ من
 نور صدر زنجیر فلست می آید کون
 ده و صحرادر سفر یکدگر گشتند
 شود از عقل موش و دین و دهنش
 اعت رقت شود از ارمایه باز کرد
 نشانی جوانی آب یک سر حیمه
 رخ بانی که آید سینه کرم خوش
 رک فانی بهر باقی در شمار زهد
 عشق بای رفیقان آینه دار حشر
 شتی غافل خط باد از دانه و آ

چون تواند دید صبا کشت ارواح
 از سر خورشید توست عیسی بکشد

در راه تو مرگ دل و دین همه باشد
 از ملک خودی آینه بداحیه باشد
 چون یزدانی که پروبال ندارد
 ناقص بود از سر و کبی فاحیه باشد
 در بزم کاری که ز خود صبر ندارد
 در خلوت آینه بداحیه باشد

مردی که درین عالم آید
 درین عالم بود و در آن
 از سر خورشید توست عیسی بکشد
 از سر خورشید توست عیسی بکشد

از جهان چشم نه بپوشد که ای کاش
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد

از عشق شود پاک دل از قید علایق	ماقص بود آن سیم که بکدام
در آجیات آمده بر سنگ سبزه	در بحر جانی که نفس باجه باشد
از طایری بال و پر ماه کشت	سیمخ بجای که پیرانه احمد باشد
معمور بود خاطر کس که عصا	
با کوشه ویرانه دل ساخته باشد	
صبر را ز فرقه من سفری میا	لوه را ناله من کلبک در میا
پر کاسیت بدوش دل سودا دارم	لوه دردی که فلک را کمر میا
در جوانی ز عمر قامت تخلص دوا	راستی سر و مرانی عمر میا
کنده صبر زندان فلک جان چکند	مرغ در پهنه زنی بال و پر میا
عقل در کاسه سر عشق شد از سحر	دیور با دوه کلر یک پر میا
سر که آینه چون آب مصفا شده	با کل و خار ز روشنگری میا
بگشتی که زد دوران سدا زده	لوتامی نه نور اسپری میا
میشود از جگر سبک چرخش روشن	سر که چون لاله بخون جگر میا
میجهد از خم چو کان حوادث کوش	چون فلک سر که به بی پادسری میا
آه سرد است علاج دل غمکن صا	عجی را صحبت با دسوی میا

از جهان چشم نه بپوشد که ای کاش
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد

از جهان چشم نه بپوشد که ای کاش
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد

از جهان چشم نه بپوشد که ای کاش
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد

از جهان چشم نه بپوشد که ای کاش
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد
 دین جان من نه دیوار شد

سخت من چون بر کشان
نطف از باد و پستان شده را
میسوزد از آیدم بهار آن
دل من دانه بر میان شده را
دل من دانه سحر بر زمین اردو در می
دل من دانه سحر بر میان شده را
دل من دانه سحر بر زمین اردو در می

جان آگاه بنده ان شده را
یوسف عاجز از ان شده را
ناروی اندک دنیا و عمر بیکار
بنی از ارباب نمایان شده را
مجنن نازده من در عظم ارجیم
در کوه کوه پستان شده را
از خیالات بر پستان شده را

که بسوزد و در عالم
که دل دهم بنظر دین
جمع که از روح زنده
و نغمه دل حکم زنده
چون من سخن نقل ز دین
لب سعادتی که بال حکم

بشود ست از دل آسوده در دو
که اگر نیست چو کان کوی در میان
و که نه تخم در زیر زمین سها
که در کاویدن دل خارش از مرگان
که چون شد عجب کل در بوس جان

عبت در پنبه داغ خویش نهان میکنم صا
جراح شوق سرگز در تیره و امان نیما

چهره ات شمع فروزان شده را
در تماشا تو هر قطره خون در من
خطا بگری که برون آمده زان کج
میبرد و دل خطا بگری تو بشیرین
خطا مارسته در ان لعل بر سر
که بطایر خطا تخم ملایم شده است
از سیاه کاری خطا صفی رخساره
در تن کشیده شمشیر تو از جوشن
اسک بر چهره پر کرد و غباری که

توان بکباب در دل شمع صفا
پس در روی دیده بهار و
این راه دور و دیر با کام
از دست ایضاً عیان که
از دکان که دست بکار
مهرت در دل بکار

تانگ و صد کان جگره در کمر
 عین نیست که تیغ و زخون یاد کند
 کشتگان و اگر دین غیر کند
 که دین جزنی مهر جوئی بر
 سینه است ریاضت و زود بگویم
 ملک سوده شود دیده عیار
 عجب یاد اتم اگر چه
 عشق حق نه در کون یا فاعده

ز بسکه لاله و گل خوش در میان ملک ز شور قیامت دین مگردان نه محتب زبوا منع موده خواران ساده سیر دین نو بهار توان کرد فروغ گل جگر خاک را به چنان کرد نه جوش گل در و دیوار گلستان کرد ز بسکه خایه نقوی کاک یکسان کرد نه ذوق سیر چمن سرور احوالان کرد نه نو بهار جهان روی در صفاها نه روی تازه تن افان را گلستان کرد	شده ریشه کلدته جادها کسر تجده های جگر سوز تلخ سیر بهار شد از بهار جهان آنقدر کفایت چنین که کل زر کاسب سوار میکند ز لاله شد در و دیوار جامه فالو میانه چمن و خانه سحر فریفت بروی سیل توان بچیل سراسر رفت دگر که پای تواند کشید در دامن ز فیض مقدم عباس شاه تانی همیشه چهره اش از جام عشق کلکون
--	--

به مللان بگذار این ترانه را صفا
 که وصف کل برسان شود

مرده شود تا به دست تر بر گیرند بیضه مرغان سیرانی به بر گیرند نه زمان دین خود بر سر مهر گیرند	خاک شود تا بهارت بگل تر گیرند با فلک کارند از بسکه سوزان دامن افشان فلکها مگر چون مردان
--	---

ز نو بهار کجا کل شکسته
 کل از ترانه لیل شکسته
 زلف و غارن ملل از غافل فاعده
 دیکه از کل شکسته
 کسی از آله فاعده در که کار شکسته
 ز خار راه و کل شکسته

از روضه جاده جاری می شود
از دوق نشانی صبا شود
از طفل سرشت که در کام
این میوه های عالم
خوش کن نور عشق دهن تا چو مایه
در سرب و لعلی دریا شود
دو اند شو که کنگر ملا ملک
در کام میوه طوبی شود
دین
کلام که چون کوه
سود

مراد است درین بحر یکون چو جاب
ز آه سرود و پروت لاله روم
دل از فدا کی زلف یکدیگر دیدم
گره ز غمی بیکان شود بخت که بآ
ولی که کرد و گشت بر دار و سیلا
ولی که داشت تعافل بالهات امرو

شاکاری منیت سچکس صا
اگر فلک تحمل کھمہ سے کرود

دل جایی بود ایتمو باشد
 دل گنجارود جایو باشد
 دل از ششم سراپا چشم کردید
 دل عالم را تواند نشت یازد
 نه حیران تماشا یو باشد
 سر سر کن که دریا یو باشد

و آفتاب کسی تن بر علم نیند
 که مر قسین و فی مطلق بهم بند
 بغیر صورت مجنون بریدار قلمش
 مصور ارتق زارم اگر قلم بند

۱. در جواب بی که جمع زانکه در میان
 ۲. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۳. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۴. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۵. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۶. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۷. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۸. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۹. می پیمای بدو دعوی آن کار
 ۱۰. می پیمای بدو دعوی آن کار

محمد بن این طایفه است که از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد

چو بیدار شد از سر این طایفه	بهرست مرگ را ای خیر کم گوارا
غم سرمایه خور تا چند این سودوریا	سر آمد غم سودوریا بر سرمایه عمر
لحظه خواهد ترا گشتن تورا فکرا	نوکر اندیشه مان بجای می مردن
له ماری میشود سر خار و خن	بغیر آشیان اهادی از غفلت
میدانی که خواهد دگر گشت شد تهمان	بجواب غفلت از دامن شهادت
له یابد هر چه خواهد سر کسی زین آستان	مرا خوش از خاک مراد خاک است
چو میدانی که خواهد حلقه کرد بدین گمان	نخن غلطان شکاری خید تازه بر گمان

ای که از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد

ای که از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد

اگر در کعبه توانی رسیدن از کربلا
 به راه دوست صاب و امن یک نشان

سخت خود را و برون حریفان	ماله از ته دل کرد سپید آخر کار
میشود حال رخ شعله سپید آخر کار	از دل سوخته نوبه میسباید
میرسد ذره بخور شید بلند آخر کار	عرق می محالست که کوسر شود
محو بادام نه پوست تقیه آخر کار	سر که از پوست در آغاز میایدرون
میرسد یوسف بچرم زبند آخر کار	جان محالست که در جرم بماند جا
میشود رتبه منصور قلب دلا آخر کار	سجن حق محالست که اقتدر جا

ای که از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد

ای که از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد
 و از خاک مرده بیدار شد و از خاک مرده بیدار شد

مردود خیزد و چون موج
خیزد با جان خود محمل
که ز کمال در آن عالم
خیزد کمال در آن عالم
خیزد کمال در آن عالم
خیزد کمال در آن عالم

اهل در ایاری دوران نمی آید کجا
در بساط آفرینش مردم آگاه را
نور مطلق بی نیاز از پردهای چشم ما
عشق میخواید دل مجروح و خیم کجا
قدر خط بنبر اسودایان داشت
مر سحابی از دل عاشق نمی شود عجا
خاطر اسوده خواستی چشم لم یوش
از سبک دمی و تمکین آدمی چای
تا که دیده است دل افسرده کار
گر نخواهد شد سینه روی تشاک اف

دست و پای میریزد بهر حضور دیگران
ورنه صایب اسرو سامان می آید کجا

ای سر نظر خیال ترا مترل دگر
جویای عشق باش که خرد و دواع عشق
وز سر نفس بگو تو راه دل دگر
در غیرتم زکریه که مغرور عشق را

دل تشنه ام بر یوسف محمل
در روزن در یوسف محمل
عشق با من با عیار دل
کامروز وین کشته شد
عقل شورش کشته شد
دلم در
و امیر
بیا که سیمین
چو قطره های اسف چنان دل دگر

ای نه نیست سر کار ز کلماتی دگر
در دل مرده خورشید با تانی دگر
وای من که غمزدن
کوه شاد روی او را طاق
پنهانی مرا که ای یوسف محمل
یکدم مرطوب جویان در میان دگر
لاکاتی تو که کشته شد
فلک کردن مانند اندر آن
هم از غم زمانه ای که مرهم زدن
کوه و راه و دافه منتهی دگر
از قافله زدن پندارند سیری که بود
اسکیران را هم قطره دین دگر

زنی جانمند و حسن صورت
باز از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت
زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت

زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت
زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت

زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت
زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت

زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت
زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت

سرشته می در همه عالمی مد دارد	در خواب کران پیر سر راه بکشد
از چاه بیزار بود جلوه یوسف	زنده از این که در این دنیا
هر چند درین باو به خسران دلیلت	دامان دل ای رسوا گاه بکشد
صایب اگر از این دنیا می رود	
باری جو کلف برده آگاه بکشد	
شراب زندگی در خاک ریختن	بود تکل رو بهند از زمین بزم بکشد
بجون آرزوی مسطبه سر فزده خام	ندارد که در باد و دشت عشق ازین
جهان نوزی که من ز منسوب و انکی	کل رخسار او در عالم آب بکشد
بهشتی که خیالش خواب اهرج بکشد	ندارد که گوشه از گوشه چشم تو بکشد
مهر چون بان طوطی من کان بکشد	بر روی دست از این دنیا بکشد
فلک در کار سروان کند سر زینتی	نه پشت آینه از روی بیاید بکشد
در ایام قرآن صاف تاب بکشد	
زلال زندگی در موسم میریت بکشد	
ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده	مهر کان و چشم شوخ تو از هم رانیده
از من بپوش چهره که فردوس تازه	ششم نه است ز من پاک دیده تر

زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت
زنده از این که در این دنیا
چنانکه در نظر است که
سویای این عالم دیده
عاشق می بود که عجب
دارد و عجب عالم حیرت

کلفت سیدمردم اکا نه
از خود سبک را که درین کسبه
در طلب کسب نهی و ان
دارد نظر خانه و اما نه
و برانه فضا سبب دار ماه
نرس که در حلیت اویت راوی

تغییر وضع سبک از راه
توان بر یکی فضا از کرد
افق کلاخ غیب درین چاه
صاحب ز آفتاب و روشن
خفته بچرخ و از دما نه

نقطه طیان بران مانع را درین
زهر کرده و خواب را درین
کلاه نشسته لیلان نیمه در چاه
ازین محالی مانع را درین
در دو و غمت که هم را درین
زنجیر نشسته خواب را درین
برای آنکه از آغشی رمان که درین
در خسته شمرت غایت را درین

مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت
مجموعه و فغان در دولت

همیشه در و بعضو ضعیف میرد
خواب رفته غایت شوخی مرگان
نشاده اند بامید عالمی اخوش
ز ابرو سرخو در برق میکند طاهر
خواب زلف تبار میشود در خط
ملی نزار شد از روز پتوایست
بنار کی که مور اگر چه مشهور است
فغان که جو شمشیر آن کمان
ملن عجیب نظر از سر که موی سگاف
نه است است درین شته خبر مداح

رویده است و قرار و کتب من صا
خیال نازک چون سج و تاب موی

در سینه های سنگ بود آه پشته
خند امک عشق را نرخی شش میکند
شب زنده دار باش که آجیاض

یوسف کند طلوع ازین چاه پشته
رومی نهند خلق ماین راه پشته
دل های شب بود و سحر کاه پشته

میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب
 میگوید که در این کتاب

دماغ سوخته را با منی برسان
 به روش که توانی خراب کن
 ز شمع نوشته محراب ادرنج ما
 ازین ستمه سیلاب ادرنج ما

خوش صحبت بستان بهم صفا
 ز زلف او دل تپاب ادرنج ما

از زمین بر جاستن چشم از زمین داران
 حن تپاب در اطهار را رعایان
 چو علم شد سرخون لشکر ایشان
 در خوان از عهد لیسان بک و سکا
 مردم بد رو را بر وای اهل دروشت
 خانه آب و گل از سیلاب مله و کجوش
 کاروان عمر را نعل سفور داشت
 سدره راه نشای میو و چین
 خزند است منت حاصل دانه میو را
 راست گردیدن توقع زین کاران
 پیده پوشی چشم ازین آینه خیاران
 مای چون لغید امید آرداران
 چون ورق برکش چشم باری باران
 مهر بافی چشم زینهار از رستاران
 چون شدی از خانه بدوشان غم
 ایستادن چشم ازین سیلاب رفاران
 روتش زینهار در نرم قرح خوان
 لوش زینهار پیوده کفاران

حرف دل صایب مکن سریش ارباب
 زینهار تمیزش این سه کاران

از قول کاهان خواران
 دل برودن زینهار از خواران
 خط سبک مکن کوه ماه در سواران
 بهر سبک غمهای بی پایان
 است زینهار حسن در دیوان
 بدل تپاب خواهد شد کلان
 خط سبک مکن دلا در دیوان
 صراحت میگوید
 صبح امید
 میو و طالع از خاک کربان
 بوی بر این خواهد ماند در زندان
 عابد افادون لکب
 دیده لکب نه از خواران
 غوطه خواهد خورد و دریای احسان
 کفاران این مورخا کفاده را
 از کفاران این مورخا کفاده را

میدودن حسن و بدو هم
 زینهار ای ماه صایب کس
 چون خط سبک صایب کس
 غوطه خواهد خورد و دریای احسان

در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در

بمیوه کام جهان چمن کشی شیرین رکات راستی اگر جوان کردان	چهره و سایه ز سر بنوا در رخ مد ز رخ کور و درین ره عصا در رخ مد
---	---

درین مایض جابر بهار شود صفا
 ز خارقوت نشو و نما در رخ مد

اسی حشمت از حال صن خوش نگاه تر از خط سبز اگر چه شود حسن مهربان سیر عقال اگر چه مقید بر اهلیت در بارگاه رحمت و دیوان عفو در یوزمه که کنی از دیدهای دام هر چند دور کار است مکار و کینه جو	از روز عاشقان شب لعل صفا حسن تو شد ز سبزه خط دل بیا تر از چشم و حتی تو بود سر بر راه تر از اثر است مر که بود پیکان تر آموخته ام ز تو عاشق نگاه تر چشم سحر بود کینه خواه تر
--	---

صایب دل نکته من در باطاعا
 از مرغ پر گشته بودی بیا تر

پرده مین چشمت شوخ بخت آن کار چشم عیارش لبش شب روان یار که است از خورشید تابان	باشد است از ناف آسوی صن کشکار یاز موج افکنده بحر حسن عمر ز کار باشد است ابریه بر لاله زاری پوده
---	---

چون رابوی حرم مکرر باشد که در
 بوی حرم مکرر باشد که در
 بوی حرم مکرر باشد که در
 بوی حرم مکرر باشد که در

در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در
 در کمال کرم بر دل لاله دارد و در

کلمه ای که در دست چنان است
بخت خون مرده بر او ای چشم
از زبان زار کار و نغمه را بار
مگر او در بدو با چوین است
رو دمی آید بدو از دست چنان
لا اله الا الله

ای دل خفاش بانی اگر بیا
بختی از نو کلمه استون شکست
بختی خاری که می خندد در چوین
از زبان فامون برق و بک
در کتاب عقل و دل صبر است
چون معنی را در بدو کواری

دست کن در جیب خود چون
پس نمان چون صدت باکی در دست
دم و غوغا صان که در جاکو هر بار
ساده کن لوح دل از نفس و کار دارد
مقتضی این خود نیست در کار دارد
چند مایه بکوبت تر نشسته طول اهل
از کسان بخرد و عمو سوزن سر برار

بختی تر است با کار فاکم دار
بختی تر است در دل خندان کوین
وضع نامت تر است در دل خندان
از بخار دل بدو از دوا برار
نوشته می خواند از دوا برار
نموده با دوا برار

خواب آسایش گما آید چشمش	محو بوی گل غریزی در سفر دارد
از سر سگ ابرو آه برق و ماهی سوس	میتوان دانت شوری در جود
رنگ و بورا دام اطفال تماشا کرده	در نه صد دام تماشا می و کردار
از غریبای شبنم میرا و در چمن	لوتش ختمی که با اهل نظر دارد
از برای موشکافان در رک سرنلی	معنی پیچیده چون موی مکر دارد
سر زبان سبزه او تر جان و کجاست	از ضمیر خاکبان کیه خبر دارد
ناله لیل کجا از خواب پیدارش کند	باشش زمی که از کل زیر سر دارد
بکه می باله ز شوق عالم بالا بخود	خاک را تر و یک شد ارجای دارد
میکنه از طوق قمری حلقه نام سر	قد موزون کراتا در نظر دارد

قاصد مکتوب با صابجان مکتوب است	از شکوفه نامهای نامه بردارد
ترل من کز پسته اش سحر است میرود	چشم تنگی دارد از بادام کوی تخم
بسیکبان چار و فلک مریخ و نور	لف با عل میرسد از سیلی موج خط
صحت نیکان بد از خواب سوز میکند	نماید تلخی با دام افرون در شکر
دعوی منصور از دافاین اوج ماب	ترل تیرار کمان سخت باشد دور

در جهان مردن ز سر و پا
 بدام پیش از دانه زلف پاک
 بیدمهای پیران پاک
 زخون و دام صید کمر بپایم
 زخون بوکان طشت خاک کمر
 کام لاله زخون دین پاک
 زخون و دام صید کمر بپایم
 زخون بوکان طشت خاک کمر
 کام لاله زخون دین پاک
 زخون و دام صید کمر بپایم
 زخون بوکان طشت خاک کمر
 کام لاله زخون دین پاک

بی زلزلت میاد جهان کل دل و دینم آراه چون شد و العار شکوه تاریکی دل با بل دل بگو صلح کن با من جنگ از نعت الوان غوطه زن در آب چشم خورشید و لعل	شتی خود را این دریای بی در جهاد نفس این شمشیر بر جوهر برآ از بغل آینه را در پیش شکر از جو این غن فاسد را باین شتر برآ پیش این غن شید تا بان سر جوهر برآ
خوش اصایب در عین تهر با مال کن از سر افروزی علمها در صف نخست برآ	
دل از سینه در نظر و لسان برآ کار غیور عشق شراکت بدست ملذذ است که جسم در روان با بابرق هم کاب بود جلوه بها آزادگی و بی شرمی کن بهار خوش کله از خود زبزه پیکانه پاک کن در شوره زار هم نخوشی شمر دهد در بند خار را رعلق چه مانده	آینه پیش بوسف از آینه دان برآ دل از نقد از همه کار جهان برآ این مغز را بر می آید استخوان برآ خود را بر خیم خار درین کستان برآ دامان خود چو سروز دست خوان برآ انگاه در ملاست مردم زبان برآ چون دوستان مراد دل و دین برآ دستی جمع کردن دامان جان برآ

در جهان مردن ز سر و پا
 بدام پیش از دانه زلف پاک
 بیدمهای پیران پاک
 زخون و دام صید کمر بپایم
 زخون بوکان طشت خاک کمر
 کام لاله زخون دین پاک
 زخون و دام صید کمر بپایم
 زخون بوکان طشت خاک کمر
 کام لاله زخون دین پاک
 زخون و دام صید کمر بپایم
 زخون بوکان طشت خاک کمر
 کام لاله زخون دین پاک

[illegible]

چہ قدر دست و پاؤں صبا
کہ دل از دست تو دور است

صحت و ساقیامی چون آفتاب که
بر دار پنبه از سرینمای می لب
فیض صبح یار کاست ز نهان
دستار صبح را بی پای کن کرد
هنگام ناله سحری فوت می شود
در دیده ستاره قنار نور صبح
دل می شود سیاه ز فافوس چرخ
بایسته کباب ز تو دهنی ترس
زان پیشه که حشر بد امان کشد
دست بوس نبوی ز تعمیر اینجهان
در دیده سیاهی فخر است خضر

صائب بروز عالم صور کوش
از روی شاہد ان معافی نقاکے

[illegible][illegible]

سند دل جانت ایچیان زنده
برایچ این یه خاکه ان زنده
که دهن سید طغی عن صبح
مروپایه بنالین وان زنده
نورق دهن ساحلین زنده
کران ساش دین ککران زنده
زمنج دوج دوزار زنده
مرو

و کجای نهی در حقین
 گاهی بخت بد و گاهی بخت بد
 ز غنای دین و دنیا و بخت بد
 صاحب کین اظهار می شود
 که در میان بخت و بخت بد
 کام دل از آن چهره او و بخت بد
 در میان بخت و بخت بد
 و بخت بد و بخت بد
 ز غنای دین و دنیا و بخت بد
 صاحب کین اظهار می شود
 که در میان بخت و بخت بد
 کام دل از آن چهره او و بخت بد
 در میان بخت و بخت بد
 و بخت بد و بخت بد

۳۶۳
 بر صبح صادق شمس صبح کاد
 بقدر دانه دهد و آسپارون
 نشاء و عهده روزی بدست بخت
 چو ابروی نباشد که چکار آید
 عیان موج بدست اراده دریا
 بشکر ای که تراره در چین داده
 لئو که شامواری نموده در دیال
 حریف سوده الماس انعام نه
 چو ره کعبه مقصد میسر است تنها
 محو بجای تابش استخوان رها
 برده رخ محو کام از آسمان رها
 ملن زرق سگایت مان و آن رها
 بار بخت صدف و امکان مان رها
 ملن زرق وی آسمان قفان رها
 مباحث در پی تاراج پستان رها
 مرو بخت بد بنال کاروان رها
 مشو بخت بد بخت بد فغان رها
 بد و دست سر راه کاروان رها

حریف سیل عادت نمیشوی صفا
 ساز خانه درین تره خاکدان رها

ای بچکار از ملکی عالم کله بکدار
 در چشم سوزن نبود راه که راه
 در قافله ماجوس مرز و درخت
 شاید که سر از تمل مقصود بر آید
 این می برفیان ملک صله بکدار
 از سر مکن ز پایی درین سلسله بکدار
 دستی بخت بدی بد مان کله بکدار
 چون که دوسری در پی مر قافله بکدار

ای بچکار از ملکی عالم کله بکدار
 در چشم سوزن نبود راه که راه
 در قافله ماجوس مرز و درخت
 شاید که سر از تمل مقصود بر آید
 این می برفیان ملک صله بکدار
 از سر مکن ز پایی درین سلسله بکدار
 دستی بخت بدی بد مان کله بکدار
 چون که دوسری در پی مر قافله بکدار
 ای بچکار از ملکی عالم کله بکدار
 در چشم سوزن نبود راه که راه
 در قافله ماجوس مرز و درخت
 شاید که سر از تمل مقصود بر آید
 این می برفیان ملک صله بکدار
 از سر مکن ز پایی درین سلسله بکدار
 دستی بخت بدی بد مان کله بکدار
 چون که دوسری در پی مر قافله بکدار

دل کجا در سینه دیرانه میگرد
عشق منقار مارا برک ز زنا که
جوس بود معز چون کل بر شال می کند
خو نو کر غمخانه دل میروی چون تو
داروی پویشی عاشق بود و بجز آن
تا دل از خون شدی چشم پریدن ما
عرض اهل در و دراپروانه پدید در
های تخت پیون و دوشن چون
استین در منع اسگ ما غیب حیدر

ما چون صدف میگذرد
از جگر میسایند
بهرین سینه سینه
از کلمه تن سینه
صاحب که مرغ
مسافر خجسته کی نه دام

ای دلف که نمائند
مرکان در دلف و زلف
بر جبهه غمزه
دلف و زلف
از سر سواهی عشق بی سوز
این شکله شد دامن
هر که کی کلام زددم
ارید با من

دل کجا در سینه دیرانه میگرد
عشق منقار مارا برک ز زنا که
جوس بود معز چون کل بر شال می کند
خو نو کر غمخانه دل میروی چون تو
داروی پویشی عاشق بود و بجز آن
تا دل از خون شدی چشم پریدن ما
عرض اهل در و دراپروانه پدید در
های تخت پیون و دوشن چون
استین در منع اسگ ما غیب حیدر

برک خزان رسیده بدامن شیدا	ای دل اگر تو تر توانی تو ای که
صایب بهار رفت چه از کار رفته	
تاوان عیش رفته ز فصل بهار که	
دل کجا در سینه دیرانه میگرد	تو چه کرد زلف کی در خانه میگرد
عشق منقار مارا برک ز زنا که	عند لیست ای که پیدر و ای میگرد
جوس بود معز چون کل بر شال می کند	مرغ چون بر تارک دیوانه میگرد
خو نو کر غمخانه دل میروی چون تو	سپیل اگر اید باین دیرانه میگرد
داروی پویشی عاشق بود و بجز آن	صبح چون روشن بود پروانه میگرد
تا دل از خون شدی چشم پریدن ما	نیشه چون خالی شود پمانه میگرد
عرض اهل در و دراپروانه پدید در	زیر تیغ شمع نامردانه میگرد
های تخت پیون و دوشن چون	عشق اگر خواهد باین دیوانه میگرد
استین در منع اسگ ما غیب حیدر	طفل بازی کوش کی در خانه میگرد
میگرد مرکان صایب قطع الف از سرنگ	
تا که اگر از کرمی سستانه میگرد	
از انقلاب و سر منقار عتبا	گرویشی که م چون شوم

رونی جا و مراد بر کفست
 دل بر دوازده نقش که در عالم
 بی کل و بی دو درات جهان در
 صاحب این عالم کار با
 کای صبا که بی از خاک است

ای بر تو پوز از این کل صفت
 فتنه روی زمین لطف در زیر
 که از دست روی کرد و اندامه
 که از مار بر کرد و دخی بند
 که از مار بر کرد و دخی بند
 که از مار بر کرد و دخی بند

دوستان از خان ملک فرود
 مرغ درک در بهار ان یکدم زار
 گاه باشد که غبار است از کوه
 تا خطن سر ز دریا به رود
 درک جان مرگ و جان زنده
 زنده باشد که بر آید از کوه
 بیک دردمرغ و دردمرغ جهان

مکیت کام نهک و صد درین دیا	در سر که لب کتاید که درین مد
بکار دشمن خود خوار خود کرده پسند	ز بهج آبله بیشتر درین مدار
یک نظر سر ششم باقیاب رسد	توجه از من بی پا و سر درین مدار
چین روشن خورشید لوج طلعت	له روی زرد خود و اسج درین مدار
خو افتاب اگر میل تاج زردار	ز بهج ذره فروغ نطف درین مدار
سکو و کل وصال عمر بر شش جد	ز خاک را بگذریم و زرد درین مدار

درین دو منفقه که میراب این شده
 نظر صبا که شش هر درین مدار

ای صبا بر کی از ان کلش بخار یا	حرف رگینی از انچه کلر آید
بگفت خاکی از ان را بگذر خندم	توتیای بی این دیده خونبار
سر چه مگو کی از ان لعل شکو مار	سر چه می آوری از مرده و دمار
سر چه از و سر سر و شش جیم	کل اگر لایق من نیست خس و عمار
و عده آمدنی که که باشد بد روح	بس ساده دل از یار جفا کار
چند رنج که پاره دل میتام	تا ریحانی از ان طره طار یا
خون کرم ز کشتن سفیدی زده است	بوی پیراسن بویف بمن آید

ما از ان پیران سخن
 چون صاحب کلمه دردمرغ او
 از فروغ لاله است بر باد
 چون کل از انچه از انچه دارد
 باطل است از انچه از انچه دارد
 بویا بوی از انچه از انچه دارد

بهر چه می رود دارد
 بهر و ماه فلک می کشد
 باین خورد دل بهر یکد و نان کد
 نص کام من از صفی جان کد
 تو هم بفرم ای چه خفته
 صلاح و سیرت باقی

کوشن کل از شبنم غلظت گران بدنه
 زهره کو میرفتند در کنار خار و سن
 سحر دور افکن و بگویم که سحر تو
 خاکباز از سحر خواب عدم بیدار کرد

سحر
 ورنه در سریده خندش نواداد
 چیه دایم تر از سرم سخا دارد
 جام من اور که چشم رو عا دارد
 سر خط جان بخشی از صبح خزان دارد

فرد و صاف عالم امکان بهم آمیخته است
آنها ناصاف باشد تا چشفا و اروها

بر فروز ارمی و زنک از دل آگاه
 تهری نیست دل خام که بر شام
 فیض پروانه سر شمع یک پرو
 رزق لب تشنه از باب و کل باش
 خبر حسرت آغوش تهری دست مرا
 صیقل آینه سینه بود روی کشا
 بر فلک جود عقیقان کلف از ماه
 چند روزیش با تشکده آه
 از دل زنده چراغی بس راه
 ملذذ از دل و در سوختن این راه
 یژه ای باله پیرد و باناه
 حاجت خویش بدوان سحرگاه

صائب ارجح نکات رجاء مدنی
 ایں عبارتوں کا ہیکہ ہے

می رستم از دل شنیدار شمع
زود بردم سرمد از خانه روشن

عجب دلاور دل دلدوز دگرگان سکندر
زار بهشت برادر بهشت خود را
نخن چو پیوی و به هم نریدبان کمدار

بجای خودت دوستی میانی
 تو بهار خط مسکن مرقدر کردی
 زاهد از او ده دنیا و دنیا خواه
 در سر این راه دنیا خواهی
 در شکلی هم نعمت و شکلی
 در شکلی هم نعمت و شکلی
 در شکلی هم نعمت و شکلی

خویر از راز موح بود تیغ حواس
فریاد که بی پرده شد از جامه کلک
پوشیدن آن نیت به نیزنگ مسیر
الجلت آنچهره کل اواره شد از بار

افزودہ شد اسباب حکم خواری

زان بکریسمس تہ جائہ کلنار

می کند بند کران سیلاب دیوانه
 بخت ساز و زخم بر جوانب راد دیوانه
 صبر می سازد دل قیامت راد دیوانه
 می کند تنه این سحاب راد دیوانه
 شور و یا می کند که و آب راد دیوانه
 طاق ابرو می کند محراب راد دیوانه
 می کند فسانه اینجا خواب راد دیوانه
 بر تو خورشید عالم را راد دیوانه

نقطه کردن چشم از هر عود مذکور
در قدر سه روز در خانه مال نکند و در

استی مطهر کران مالار از ایدامه
کرم از جهان مرگی کرم

میرزا محمد علی قزوینی
کتابخانه شخصی

دو ان کرمی

المواهب
المكشاه

[illegible]

خداوند صفای ۹۰

زبان بیدار است و در خواب
باز بیدار است و در خواب
باز بیدار است و در خواب
باز بیدار است و در خواب

در کاسهای خالی
از آب و نمک
و سرکه و روغن
و سرکه و روغن

در کاسهای خالی
از آب و نمک
و سرکه و روغن
و سرکه و روغن

در کاسهای خالی
از آب و نمک
و سرکه و روغن
و سرکه و روغن

کمی قند بکافور و صندل و گلاب
و صندل و گلاب و قند
و صندل و گلاب و قند
و صندل و گلاب و قند

قند بای و گلاب و صندل
و گلاب و صندل و قند
و گلاب و صندل و قند
و گلاب و صندل و قند

لوتی از گلاب و صندل و قند
و صندل و قند و گلاب
و صندل و قند و گلاب
و صندل و قند و گلاب

لوتی از گلاب و صندل و قند
و صندل و قند و گلاب
و صندل و قند و گلاب
و صندل و قند و گلاب

اگر بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه

مباد خواب که نت کند پادشاه	مده ز دست سر راه کاروان
بعب خوش پرواز تا شوی غی	مباش آینه عیب دیگران
نمیوانی در تن به یاری داد	مگیر هیچ خبرت از جهان
نظر بجاقت حرف کن زبان	نشان ندیده منه تیر در کمان
اگر چه صد و پنجاه شب صبح را	میار خنجر سخن راست بر زبان
اگر باطل مقصد رسیدت	چو موج باش درین بحر غسان
جهان رباط خواب و جهانیان	مخواه خاطر جمع از ساوان
کجی و راستی آب و شربت از جوی	مبذکروی خود تا سمان

بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه

ترا که مستی براد معنوی صفا	
مبین بصورت سمی تان نهار	
ز آب تیغ اثر در کروی ماکدا	ازین شراب در سبوی ماکدا
نکسته رکمی تا تر جان کو مات	بروی ماکدا گفت کوی ماکدا
شعور در حرم خودی ندارد	ز خود برای دگر پاکوی ماکدا
ز خود برون شده نقش ماکدا	اگر نه ساده ولی جستوی ماکدا
بدست بسته کل از نوهار چون	عنان خاطر بی آرزوی ماکدا

بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه

بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه
 بگوید با حق پادشاه
 از نظر نیکو رکوب پادشاه

که از سر داغ دارد در نظر جای دیگر
ریشان بر باغی سی دل در شمشیر
درین مریخی شورش را بیدار کنم
باید خواهی من مرغ غریب
ز حرف سر داغ مرا افشاید
نیم صبح شد غایت کز آن دل

دل خردن شمع کین کز آن دل
که مرغ چمن خردل ندارد و دیگر
بسیار شد غش من و میرانی دلم
بسیار شد کج کز آن دل و دیگر
که رسیدن آن کج کز آن دل و دیگر

که از سر داغ دارد در نظر جای دیگر
ریشان بر باغی سی دل در شمشیر
درین مریخی شورش را بیدار کنم
باید خواهی من مرغ غریب
ز حرف سر داغ مرا افشاید
نیم صبح شد غایت کز آن دل

که از سر داغ دارد در نظر جای دیگر
ریشان بر باغی سی دل در شمشیر
درین مریخی شورش را بیدار کنم
باید خواهی من مرغ غریب
ز حرف سر داغ مرا افشاید
نیم صبح شد غایت کز آن دل

باز بلیل سپارد و در دایه خود
حسن خلق بر دلها و آن فرمانروا
دل کاه بر صبح تخمین مهر و غیرت
که دارد در دست طعنه امید دم

دلی من خال یا خالی میکم صا
ندارد که بکن خورش شیرین دم

چنان لبها میگویند دل و آواره
بستیم از محیط پیکان جان و آواره
بکشدین بر آمد عمر من چون چشم
اگر از اهل قرآن پستی بار چمن
مرا از وادی سرکشکی دل چون
بر بود آن همچو موران دانه ماحد
مباش از پیکانی غنای که چون کوه
چنان ارداغ روشن شد دل صد باره

ز خاکی بر بنی آرد و مرا و زنج مکر صا
دلم مر باره دل را با تشنه باره

داده ام در لبه سر دین دین
بسم الله الرحمن الرحیم
خداوندی عاشقان پروانه و با
از آن با

کز کسب با بهر کسب که باشد
 کز کسب با بهر کسب که باشد
 کز کسب با بهر کسب که باشد
 کز کسب با بهر کسب که باشد

باغ الان سخن کار صبا گوه دردی را که من فرهاد مرده دل را بهر زنا جان کش بهر بختیم که گفتار مرا از کلماتی که آنسو و خا مان ما ابدی مرقد و گشت در خا سر بر میو چون مرکبان گیر نعم از پیری شود کوتاه دست نعم از خواب کران پیری را که در	لی مرا از جان برد آموی شکی مست بر سر پاره کی نقش شری بر نمی آید زار جامع تلقین نیست غیر از خشن دل میو تخمین میشود سر شاخ پر کل دست کلین آرزو در سینه چینه نرم رکن در شکارستان دله کارستان قامت خم شد کند حرص چین موی همچون مینه ام گردیده باین
---	--

ز مهر خامشی شد خورده رادم نه از کل کجی بردم نه رخی خوردم در اغوشش کلمه چون غنچه جان بدو قی سینه پیش تر دلد فرسودم	که زخم صبح گشت از بجه انجم نایم نیسی ز چمن کندشت از دامن افش بذار داین گلستان شدم از من مالک اما که ز دو غنچه بکانش از سوز فار خندم
--	--

با وین لطف با صاحب
 بوی چمن غنچه با صاحب
 بوی چمن غنچه با صاحب
 بوی چمن غنچه با صاحب

